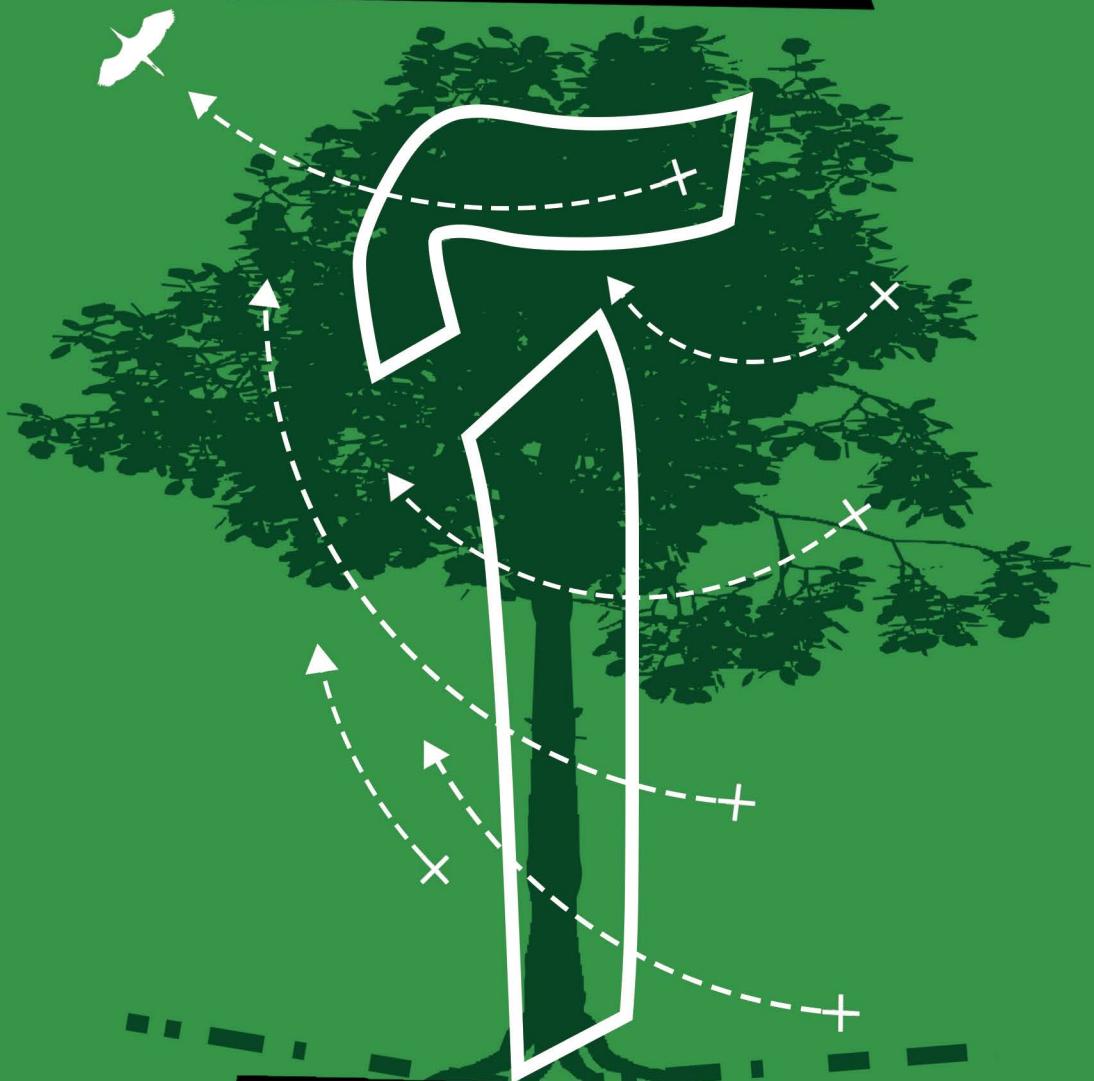


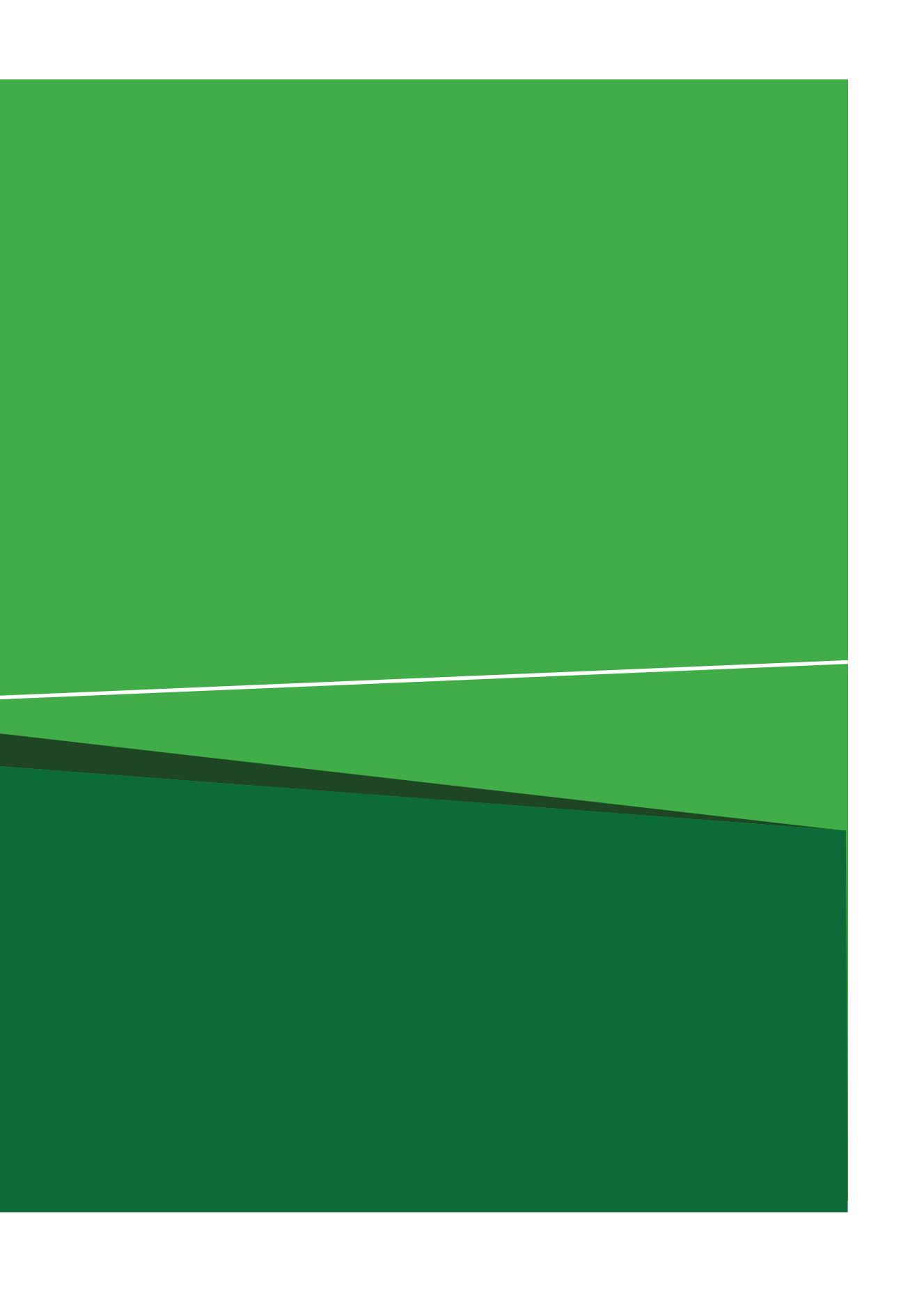
# ناروَن

نشریه هنری، ادبی، فرهنگی / شماره ۱ / بهار ۱۴۰۳



آ... مثل آغاز...، مثل آمستردام!

از جنوب تا شمال / خلق دنیا / سفرنوشت / گذر نارون /  
کولاژ تاریخ / پلی از جنس آسمان



می خواهیم شبیه درخت باشیم،

آب و نور و خاک را سایه کنیم.



# فهرست

۶.....	گردانندگان.....
۸.....	سخن سردبیر.....
۹.....	نارون، از جنوب تا شمال.....
۱۱.....	آغاز.....
۱۲.....	برش‌هایی از آغاز، بخش اول.....
۱۳.....	رك و پوس‌کنده.....
۱۳.....	هرگل یه بویی داره.....
۱۴.....	زن روزهای سخت.....
۱۴.....	پیاز.....
۱۵.....	اتوبوس.....
۱۷.....	سفره.....
۱۸.....	خلق دنیا.....
۲۰.....	برش‌هایی از آغاز، بخش دوم.....
۲۱.....	باد آقا مجتبی.....
۲۱.....	پنچرگیری.....
۲۱.....	هتل لوید.....
۲۲.....	دوچرخه آبی.....
۲۲.....	بلوندی.....
۲۳.....	باید از خودتان گذر کنید.....
۲۷.....	برش‌هایی از آغاز، بخش سوم.....
۲۸.....	آژیر ظهر دوشنبه.....
۲۸.....	ماسک.....
۲۹.....	ساندویچ مثلثی.....
۲۹.....	روی ریل قطار.....
۲۹.....	سفر در تاریخ.....
۳۰.....	آغازی دیگر.....
۳۰.....	آیمکس.....
۳۰.....	از آینه پرس نام نجات دهندهات را.....
۳۲.....	از نوشتنهایمان.....
۳۳.....	سفرنوشت: آمستردام.....
۳۵.....	در شهر: گذر نارون.....
۳۶.....	و منی که عاشق شدم.....
۴۳.....	کولاژ تاریخ.....
۴۵.....	مغز پسته و مرزهای فدکاری.....
۴۷.....	از سئول تا نیویورک.....
۵۰.....	پلی از جنس آسمان.....



# دداز

گردآوری و چینش محتوا:  
لیلی ناهیدی آذر، نسرین راستگو،  
پیمان کریمی، هادی معمار تهرانی،  
محبوبه اسماعیل زاده

نویسنده‌گان این شماره:  
مرضیه حیدریان،  
میثم حسین خانی،  
ایمان دهدار بهبهانی،  
ملیکا داودزاده،  
حمیده سالک ابراهیمی،  
معصومه سالک ابراهیمی،  
زهراء حقیقیان، زهرا نظری،  
فرشته میراحمدی،  
نبی میراشه، پریوش (یولی)،  
امیرحسین ولیدآبادی،  
هادی معمار تهرانی،  
سمیرا آب‌نار، پیمان کریمی،  
صفد صرافی، نسرین راستگو،  
نیلوفر زارعی، پویا خاندل،  
محبوبه اسماعیل زاده،  
مصطفafa دهقانی،  
سمیه شوقیان وصال

پشتیبانی فنی:  
احمد علی شفیعی،  
خاندل، علی یادگاری

با سپاس از:  
علیرضا جهرمی، لیلا خورشید دوست،  
محمد حسین محمدی، رضا چاوشی،  
الهام کیوانی، یاسر نوروز زاده،  
و همه دوستان نارون.

## سخن سردبیر

متفاوت. سرشاریم از نگاههای متفاوت و می‌دانیم که اکنون، گفتگو، دانستن و یاد گرفتن بیشتر از هر چیز دیگری به کار ما می‌آید. می‌دانیم که نجات ما تنها در کنار هم قد کشیدن است، در آغاز کردن، آغازی برای پایان تنها‌ی؛ درست مثل نارون.

نارون آینه‌ای از زندگی ماست. آینه‌ای که در آن نگاه می‌کنیم تا خودمان را ببینیم و به بهتر شدن فکر کنیم. نارون بهانه‌ای شده است که با ادب و هنر دنیاپرمان را آراسته‌تر کنیم. نارون به ما فرصت داده است تا دوستانمان را بنشانیم کنارمان و ذوق کنیم از نگاه کردن به تصویر با هم بودنمان. یادمان می‌آورد که امیدوار ماندن و رشد کردن و کارهای بزرگ کردن فقط و فقط از راه «با هم بودن» ممکن است؛ فارغ از رنگ، نژاد، عقیده، و هر تفاوت دیگری.

خیلی وقت است که نارون در زندگی ماست؛ اما این بار در کالبد این نشریه. ما می‌خواهیم شبیه درخت باشیم. آب و نور و خاک را سایه کنیم.

خیلی وقت است که نارون در زندگی ماست.

ما همیشه دنبال هوایی تازه برای نفس کشیدن بوده‌ایم. آن‌هایی از ما که در خانه هستیم نفسمان می‌گیرد از امیدهایی که از دست دادیم و آن‌هایی که دوریم هم از بی‌هوایی غربت، از فرو رفتن در رنج‌های عزیزانمان که دورند و از بی‌قوتی دست‌هایمان برای تغییر. اما ما فهمیدیم که از روزنه‌های کوچک نور هم باید استفاده کرد و دست در دست یکدیگر گذاشت. می‌دانیم که امید و دوام در سختی جوهره ماست؛ درست مانند نارون.

ما همیشه دنبال تازگی هستیم. دنبال از نو ساختن. می‌خواهیم بذری بکاریم و امید داریم که در خاک تقلاد کند، جوانه بزند. انگار در هر لحظه و در هر برگی از زندگی، انگیزه و آرزویی را رشد می‌دهیم و امید داریم که تنومند شویم و سایه‌ای بسازیم؛ درست مانند نارون.

ما همیشه خواسته‌ایم تا مجلی پیدا شود تا فکرها و توانایی‌هایی که جدا افتاده‌اند جمع شوند و به هم برسند. تلاشی می‌کنیم تا این همه گل‌های پراکنده عطری و گلابی بسازیم که شاید روزهایمان را زیباتر و روشن‌تر کند. همه ما همیشه از ته دل می‌خواهیم ریشه‌های دورافتاده از خانه را نزدیک‌تر کنیم؛ درست مانند نارون.

ما همیشه باور داشته‌ایم که هر کداممان سرشاریم از دنیایی از تجربه‌های زیسته

---

مصطفا  
از طرف  
همه‌ی گردانندگان نارون

## ناروَن، از جنوب تا شمال

### از صد و پیمان

می‌تونه زنجیر اتصال‌مون باشه.  
ولی اسم این محل گفت‌وگو رو چی بذاریم؟  
اسم‌ها مهم‌اند، اسم‌ها به آدم‌ها و مکان‌ها  
هویت می‌دهند؛ و آدم‌ها به اسم‌ها شخصیت.  
خیلی فکر کردیم چه اسمی می‌تونه نمایندهٔ ما  
و حرف‌های‌مون و ریشه‌های‌مون باشه؟!

خیلی راه‌ها طی شد و حرف‌ها زده شد تا  
رسیدیم به ناروَن.

ناروَن درخت آمستردامه، می‌دونستید  
که هفتاد هشتاد هزارتا درخت ناروَن توی  
آمستردام هست که هر کدوم شناسنامه  
دارند؟

«شناسنامه»، چه لغت آشنایی! برای ما  
شناسنامه فراتر از یه مدرک هویتیه. شناسنامه  
دفترچه سرزمنی ماست.

ناروَن درخت سرزمنی ما هم هست،  
درختی که از شمال تا جنوب ایران رشد می‌کنه  
و سایه‌اش را روی خاک گسترده می‌کنه.

ناروَن درختیه که در شرایط سخت  
زنده می‌مونه، رشد می‌کنه و بالنده می‌شه،  
ریشه‌های ناروَن زمین رو می‌کاوند و در  
جست‌وجوی آب دست به هم می‌رسونند.

ناروَن یه درخت معمولی نیست! درختیه  
که ریشه‌های بلندی داره، و برای ما این ریشه‌ها  
به ایران می‌رسه.

ناروَن یه مفهوم فیزیکی یا جغرافیایی  
نیست! ناروَن برای ما «کلمه»‌س، شاید هم  
کلماته. کلماتی که ما رو از خودشون عبور  
دادند و به اینجا رسوندند، روزگار با ما بازی  
می‌کنه و ما با کلمات:

Naar Amsterdam, van Tehran

«به آمستردام، منتها از تهران»

همه چیز از یه خواب شروع شد. حمید مصدق  
می‌گفت: «خواب رؤیای فراموشی‌هاست، خواب  
رادربایبیم که در آن دولت خاموشی‌هاست.»  
نمی‌دونم رفیق ما اون شب شام چی خورده  
بود که صحبت پیام داد: موافقی یه مجله  
بزنیم؟

می‌گفت یه خوابی دیده که قرار بوده  
سردبیر بزرگ‌ترین مجله دنیا توی نیویورک  
بشه. درسته که بزرگ‌ترین مجله دنیا رؤیای  
دور از دسترس رفیق ما بود، اما فکر کرده  
بود حالا که نیویورک دوره و نشانه نزدن، چرا  
آمستردام نه؟

ما توی همین گروه کوچیک کتابخونی‌مون  
آدم‌های زیادی رو داریم که با استعدادها و  
توانایی‌های مختلف کنار هم جمع شدن که  
اگر یه محفلی براشون ایجاد بشه و انرژی‌شون  
حول یه موضوع متمرکز بشه، می‌شه نتیجه  
خوبی ازش گرفت.

نشستیم و فکر کردیم که چه موضوعی، از  
چی حرف بزنیم که هم خودمون رو خوش بیاد  
هم خدامون رو؟

و هیچ موضوعی بهتر از ادب و هنر  
پیدا نکردیم. ادب و هنر چیزیه که همهٔ ما  
هم‌زبون‌ها سال‌ها بهش بالیدیم و باهاش قد  
کشیدیم.

از اون روزی که فردوسی از زیر حمله  
بیگانگان، زبان فارسی رو به سلامت عبور داد  
و به دست سعدی و حافظ رسوند، تا وقتی که  
گلستان و دیوان حافظ رو از طاقچه پدر بزرگ  
برداشتیم و توی چمدونهون گذاشتیم این  
زبان و این فرهنگ راه خودش رو در جان ما باز  
کرده. حالا که تو این نقطه دنیا کنار هم جمع  
شديم فکر کردیم همین عهد ازلى و ابدی

این سایه بشینیم، با هم ببینیم، فکر کنیم، تجربه و کشف کنیم و از همه مهمتر با هم حرف بزنیم.

خب، تو الان تنیت به تنۀ نارون خورده، اگه دوست داری همسایه‌مون بشی بهمون بگو. هزار تا راه هست که کنارمون باشی و خیلی کارها هست که می‌تونی با حضورت بهشون معنا بدی. آخر این شماره راه‌های همنشینی و ارتباط با نارون رو گفتیم. منتظریم، با علاوه و بهشت.

آمستردام و تهران برای ما شهر نیستند، نمادند؛ نماد شهرهایی که خیلی از ما رو بدرقه کردند و اینجا توی فروگاه اسخیپول در آغوش گرفتند. شهرهایی که آخرین سلام‌ها و خداحافظی‌های ما تووش شکل گرفت.

حالا که داستان شروع رو خوندی بدار بریم سراغ برگ دوم نارون: «حرکت!»

یه سال پیش بود که قرار گذاشتیم شماره اول نارون رو آماده کنیم. با ذوق و شوق نشستیم پاش، می‌نشستیم حرف می‌زدیم و فکر می‌کردیم که چیکار کنیم و چطور جلو برمی‌یه ذره که گذشت دلمون رو یه دله کردیم و موضوع‌مون رو انتخاب کردیم و خواستیم که حرکت کنیم....

ایست

یهو، همه‌چی ایستاد! چرا؟ چون قلب یه نفر از ما تو ایران، خیلی زود و جوری که نباید، ایستاد و از اون روز دیگه هیچ چیز مثل قبل نبود؛ حتی قلبِ ما دیگه مثل روز اول نزد....

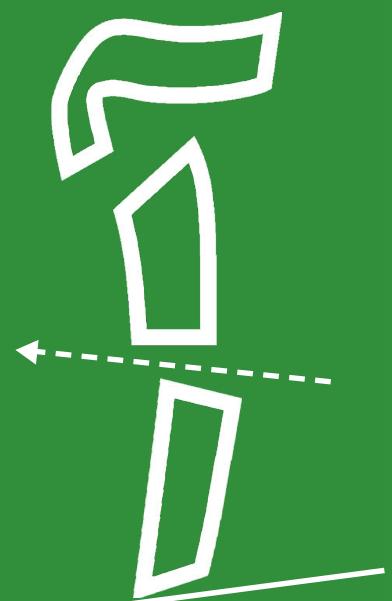
از قدیم گفتن که «هر کاری وقتی داره»، «هر چیزی اولویتی داره». اصلاً هر کاری دل و دماغی می‌خواهد حق بود! دیگه نارون اولویت و دغدغه هیچ‌کدام‌مون نبود. کارمون شده بود شبها به فکر ایران خوابیدن و صبح‌ها از خوابِ ایران پاشدن. روزها هم هیچ‌کاری نمی‌تونستیم بکنیم جز دنبال کردن خبرهای ایران و دغدغه ایران رو داشتن. فکر کنم خودتم همین‌جوری بودی.

روزها گذشت و زندگی عادی نشد. فقط درد و غم‌هایی به دل‌مون اضافه شد، تجربه‌هایی به زندگی‌مون اضافه شد و زندگی‌مون تغییر کرد. ما فهمیدیم زندگی یعنی تمرین روزمره خیلی چیزها....

حالا ما هم بعد از یه سال تصمیم گرفتیم دوباره بباییم سراغ نارون، می‌دونی نارون ما فقط یه درخت ریشه‌دار نیست، درخت ما سایه هم داره، ریشه‌های ما جایی به هم گره خورده، و حالا قراره قد بکشیم، سایه‌ای بسازیم و زیر

این شماره از نارومن درباره آغاز است. در نگاه اول شاید اختصاص پرونده آغازین با مفهوم آغاز ساده و پیش پا افتاده به نظر برسد؛ همان‌قدر که در شماره آخر بخواهد از پایان بگوید. اما آنچه در پس ذهن گردانندگان نارومن گذشت، ایجاد فرصتی برای همراهان و نویسنده‌گان بود تا روایت اولین‌های خود را به اشتراک بگذارند؛ اولین‌هایی که در عین تشابه دارای ظرایفی متفاوت و منحصر به فرد هستند.

در این پرونده از برش‌هایی کوتاه از تجربیات و خاطرات افراد از تجربه اولین‌ها می‌خوانیم تا داستان‌هایی شخصی از روزهای اول مهاجرت. پرونده پیش رو آغاز نارومن است.



برش‌هایی از آغاز/بخش اول

بالادستی‌ها برای حفظ احترامش بین اعضای تیم، اشتباهاتش رو ماستمالی می‌کردن و کسی هم که اعتراض می‌کردد... ولش کنید اون خاطرات تلخ رو. خلاصه که از اون همکار ما به شدت انتقاد شد ولی روزهای بعد، رفتار اون با بقیه بدتر که نشد هیچ، خیلی هم بهتر شد. بعدش یاد روزی افتادم که تو یکی از مصاحبه‌های کاری ازم پرسیدن: تو با رُکَّویی و صراحت کلام هلندی‌ها مشکلی نداری؟ منم که همیشه از تعارف‌های ایرانی‌ها کلافه می‌شدم با خودم گفتم چقدر خوب اگه اینجوری باشه و با اطمینان جواب دادم: نه اصلاً، خیلی هم خوب و جالبه! ولی بعد از اون جلسه از جوابی که تو مصاحبه داده بودم پشیمون شدم. آخه شنیدن اون همه انتقاد جنبه و ظرفیتی می‌خواود که واقعاً مطمئن نیستم من هم داشته باشم.

## رُکَّویی کنده از محبوبه

میگن هلندی‌ها آدمهای رُکی هستند، با هیچ‌کس تعارف ندارن و حرفشون رو خیلی صریح می‌گن. ممکنه خارجی‌ها تعجب کنن یا ناراحت بشن ولی خود هلندی‌ها با این ویژگی خیلی راحتند. می‌خواه خاطره اولین باری رو بنویسم که این ویژگی رو غیرمستقیم تجربه کردم. جلسه‌ای در شرکت داشتیم که همه باید راجع به نقاط قوت و ضعف همتیمی‌هاشون صحبت می‌کردند. اونجا بود که نمونه‌ای از این رُکَّویی رو دیدم. به یکی از همکارها گفته شد: «تو جوری با ما رفتار می‌کنی که انگار خیلی بیشتر از ما می‌دونی و این اصلاً برای ما خوشایند نیست». حالا فکر می‌کنید کسی که این انتقاد بهش شده بود چه سمتی در تیم داشت؟ مدیر برنامه‌نویس‌های تیم! بند هُخداد بعد از اینکه از رفتارش اظهار شرم‌مندگی کرد، گفت همون موقع که چنین برداشتی از رفتارم دارید، بهم بگید تا بهتر متوجه بشم و بتونم خودم رو اصلاح کنم. این حرف رو که زد همه گفتن ما همین الان می‌تونیم چند تا مثال از موقعیت‌های مختلف بهت بگیم. سرتون رو درد نیارم، طرف رو با خاک کوچه یکسان کردن. تازه هربار هم که می‌اوmd عذرخواهی کنه یا توضیحی برای رفتارش بده، مدیر جلسه می‌گفت: الان نباید چیزی بگی، این جلسه فقط برای شنیدن نظرات بقیه است. تو این جلسه به جز من که نیروی تازه محسوب می‌شدم، دو نفر دیگه هم بودن که هفتة اولشون بود و اصلاً کسی دغدغه این رو نداشت که جلوی نیروهای تازه از بقیه، مخصوصاً از مدیرها، انتقاد نکنه. یاد روزهایی افتادم که تو مشهد باید با یک مدیر بی‌کفایت کار می‌کردم و هر بار که اشتباهاتش مایه‌ی دردرس می‌شد،

## هرگل یه بُویی داره از سمیرا

هر سال لحظه تحويل سال هر طوری که بود سعی می‌کردیم همه‌مون دورسفره هفت‌سین باشیم. باللويزيون روشن و صدای مخصوص عیداً وقتی عید می‌شد بابا بهمون شیرینی می‌داد. از مامان و بابا عیدی می‌گرفتیم؛ با بوس و عکس. همیشه همین قدر تکراری ولی دوست داشتنی! اولین سالی که افرا از ایران رفته بود، عید بی افراستی بود! مخصوصاً وقتی روزای قبل از عید به فکر خریدن و چیدن سفره هفت سینمون بودیم.

جائی خالی آدما توی لحظه‌های خاص بیشتر حس می‌شه! همین طوریه که خودمونو گول می‌زنیم و می‌ریم! فک می‌کنیم هنوز می‌تونیم توی لحظه‌های خاص‌مون کنار هم جمع شیم! کم‌کم به افراستی اسکایپی دورسفره هفت سین عادت کردیم. با افراستی اسکایپی

خودشان بودند: سبز و قد کشیده. شهر و خیابان تمیز و عالی به نظر می‌رسیدند. اصلاً یادم رفته بود که با چه زحمتی خودم را به ایستگاه مترو رسانده بودم. خواهرم چند بار پیشنهاد داد که برایم اوبر بگیرد ولی خوب من هم زن روزهای سخت هستم و باید از همان روز اول روی پای خودم می‌ایستادم؛ حتی به قیمت به دوش کشیدن سه تا چمدان به تنها! اما این باد خنک، به طرز عجیب داشت همه چیز را با خودش می‌برد. با خودم گفتم حالا که آنقدر خوشحالم یک سلفی از خودم بگیرم. گوشی را درآوردم و دوربین سلفی را روشن کردم و به به! چشمم افتاد به موهای وز و گره خورده و رها شده‌ام در باد. فکر کنم بزرگ‌ترین کابوس یک نفر با موهای فر، همین باد و گره خوردن موهایش باشد. از سلفی گرفتن پشیمان شدم، نقشه را چک کردم و به راهم ادامه دادم. قبل از آمدن هم می‌دانستم که اینجا زیاد باد می‌آید ولی فکرش را نمی‌کردم که باید با او دوست بشوم و مخصوصاً موهایم را با باد تطبیق بدهم. وقت‌هایی که مخالف باد رکاب می‌زنم یا روزهایی که مدام باران می‌آید، خیلی به تصمیماتی که راجع به مهاجرت و آمدنم به هلند گرفتم، فکر می‌کنم ولی وقتی در روزهای گرم باد می‌آید، کاملاً پرتاب می‌شوم به روز اول. شانس آوردم که اینجا زیاد روزهای گرم نداریم.

عکس می‌گرفتیم، حتی بابا برای افرای اسکایپی اسپند دود می‌کرد! گذشت و گذشت تا رسید به اینجا که امسال عید من و مصطفاً با هم بودیم. کنار سفره هفت‌سین کوچیک خودمون ولی دور از همه. عید که شد با یه دستمون به هم شیرینی دادیم و هم رو بوسیدیم. دست دیگه‌مون به گوشیامونو لپتاپامون بودا! تا بشیم سمیرا و مصطفای اسکایپی و تلفنی سر سفره عید مامان و باباهمون، خواهر و برادرهاomon. روز عید گذشت در حالی‌که با سرعت و کیفیت داغون اینترنت توی ایران حتی نتونسته بودیم سمیرا و مصطفای اسکایپی سر سفره بابا و مامان‌هایمون باشیم. فردای عید درست مثل مامان و بابا زنگ می‌زدیم که عید رو به فامیلامون تبریک بگیم. وقتی آدما گوشیو برمی‌داشتمن و سلام می‌کردن، یه بغضی ته گلوم رو می‌گرفت که خودمم نمی‌دونستم از کجا می‌یاد. دلم خواست دوباره بچه می‌شدم. آرزو کردم کاش می‌شد یه لحظه زمان رو یه جا نگه داشت. اونجایی که گل زندگی آدمه. فک کردم گل زندگی من کجا بود؟ کجاست؟ مگه الان نیست؟ دیدم اینطوریه! هر طرفِ زندگی یه جوریه! همه جای زندگی گلش، هر گلش یه رنگی....

## زن روزهای سخت از نسرین

### پیاز از نیلوفر

اولین تابستانی بود که زندگی در هلند را تجربه می‌کردم. یکی از روزهای اوتاوت بود و هوا تقریباً گرم و دلپذیر. با شوق و ذوق فراوان لباس خنکی که مخصوص تابستان بود را پوشیدم و سوار دوچرخه‌ام شدم تا همراه با دوست هلندی‌ام به سمت

باد خورد به صورتم؛ عجب باد خنکی! انگار خستگی تمام سفر و آن سه تا چمدان و کوله پشتی‌ای را که تنها یی تا آنجا کشیده بودم با خودش برد و احساس آرامش کردم. وقتی سوار هواییما شدم، هوای تهران خیلی گرم بود و انگار داشتم از دست گرما فرار می‌کردم. از خودم، تصمیم و اینکه آنجا بودم احساس رضایت کردم. درخت‌ها در بهترین حالت

همراه نداشتمن بارانی و چتر در روزهای گرم تابستانی سرما خوردم، فهمیدم چاره‌ای جز پیاز شدن ندارم و از آن به بعد همیشه یک چتر کوچک ته کیفم دارم.

دریاچه‌ای برویم که اطراف شهر بود. وقتی رسیدیم با خوشحالی از خورجین دوچرخه‌ام زیراندازی بیرون آوردم و روی چمن‌های نزدیک دریاچه پهن کردم و بساط چای و شیرینی و آجیل را، مثل زمانی که در ایران به پیک نیک می‌رفتیم، با خیال گذراندن یک روز گرم تابستانی نزدیک دریاچه‌ای زیبا به راه انداختم. فضای لب دریاچه برایم خیلی جالب و دوست داشتنی بود؛ مردم را می‌دیدم که از بالا رفتن دمای هوا بسیار خوشحال بودند. کوچک و بزرگ مایو پوشیده بودند و در کنار دریاچه نوشیدنی می‌نوشیدند، شنا می‌کردند و از هوای مطبوع لذت می‌بردند. دو سه ساعتی که گذشت، ابر تیره‌ای در آسمان پدیدار شد و کم کم خورشید سوزان تابستانی را پوشاند. در کمال ناباوری هوای گرم تابستانی به طرز عجیبی به هوای سرد پاییزی تبدیل شد و آسمان به ناگاه شروع به غرش و باریدن کرد. تمام کسانی که آنجا بودند خیلی عادی و سریع به طرف ماشین‌ها یا دوچرخه‌های خود رفتند و لباس مناسب آن‌ها را که گویا از قبل پیش‌بینی کرده بودند به تن کردند. دوستم به طرف دوچرخه‌اش رفت و از خورجین دوچرخه بارانی‌ای بیرون آورد و پوشید و چتر به دست به طرف من آمد و گفت: «زود برو بارونی‌ات رو بپوش و چترت رو هم با خودت بیار.» من با تعجب و در حالی که تندتند وسایل روی زیرانداز را جمع می‌کردم گفتم: «چه بارونی‌ای؟ کدوم چتر؟ من که چیزی با خودم نیاوردم.» دوستم به من گفت: «توی هلندهمیشه باید مثل پیاز لایه‌لایه لباس بپوشی تا بتونی در طول روز لایه‌های لباست رو کم یا زیاد کنی، چون ممکنه تو یک روز هوای هر چهار فصل سال رو هم ببینی.» اولش باورم نمی‌شد و فکر می‌کردم تغییر ناگهانی آب و هوای آن روز اتفاقی بوده اما بعد از سه بار که به خاطر

بشنوم که برایم می خواند: «حالا که دلتنگی داره رفیق لحظه هام میشه، کوچه ها نارفیق شدن ...»

صدای بلند و کشدار بسته شدن در اتوبوس می آید. سی و هفت ساله می شوم و برمی گردم به اتوبوس های سفید و آبی آمستردام. خودم را به سختی تکان می دهم. چند لایه لباس گرم و پالتوی سنگین آبی رنگم اجازه نمی دهد راحت از میان جمعیت بیرون بیایم. کلاهم را که تازه بافته ام تا روی گوش هایم می کشم و پیاده می شوم. سه نوازندۀ تُک غمگین ترین موسیقی تاریخ را می نوازند. دستکش های خیسم را از دستم بیرون می آورم. دستم را روی صفحه تلفن می کشم. خواننده جوان با صدای بلندی برایم می خواند: «اینک مهر تو نبرد افزاریست ...»

باد سرد توی صورتم می خورد و اشک توی چشم هایم می دود. هزار فکر توی سرم جابه جا می شود.

با خودم تکرار می کنم: «دوتا کفش چراغ دار، لگوی خانه درختی، ماشین، کاغذ کادو و چند تا چرت و پرت از آکشن، جوراب پیشی، کتاب و شکلات.» برای هر کدام از معلم های که هدیه آخر سال، برای همکارم یک هدیه دیگر، سه تای دیگر برای آن سه تا همکار دیگرم که صمیمیت کمتری بینمان هست. یک هدیه دَرخور و قشنگ برای همسایه مهربان کناری و کمی شکلات ارزان برای از سر باز کردن باقی همسایه ها....

می ایستم رو به روی مرکز خرید بزرگ و پر نور. بوی شیرینی های سال نو و نوشیدنی های زمستانه توی دماغم می پیچد. سرم را بالا می گیرم و چشم هایم را می بندم. بوها را عمیقاً فرو می برم در وجودم. سوز سرد از پرده های دماغم بالا می رود و به شقیقه هایم می چسبد. مثل بچگی ها پهلوهایم یخ می کنند. غرق لذت می شوم.

ده ساله هستم. توی پیکان سفید بابا،

## اتوبوس از مرضیه

دستم را انداختم به لبه صندلی اتوبوس و خودم - تن سنگین و پالتوی خیسم - را بالا کشیدم. سوزش گلولیم بیشتر شده بود. اتوبوس همیشه همه چیز را بدتر می کرد. سرم تا شانه دختر کنار دستی ام می رسد. با چشم هایم از شانه اش بالا می روم، از شال گردن طوسی و زردش می گذرم و با چشم هایم به او لبخند می زنم. دختر سرش را می چرخاند و نگاهی از تعجب به صورتم می اندازد، چشم هایم بلا فاصله از تعجب می گذرند و لبخند می زندن. جایی برایم باز می کند تا نزدیک در باشم. نفسی می کشم. نگاهم را می دزدم و دکمه ایستادن اتوبوس را فشار می دهم. انگشتانم توی دستکشی خیس یخ زده اند.

بیست و یک ساله می شوم. اتوبوس های دوکابینه صورتی و بنفسنگ هفت تیر - شهرک غرب را سوارم. بینی سرخ و یخ زده ام به زور عینک را روی خودش نگه داشته. با دست دیگرم عینکم را بالا می برم و به پیشانی ام می چسبانم. جایی خالی می شود. می نشینم و بلا فاصله کتاب کوچکم را بیرون می آورم. تنهایی پرهیاوه را می خوانم. هانتا رفیق است. دستم را می گیرد و از اتوبوس شلوغ با خودش به اتاقش می برد. اتوبوس ترمز می کند، هانتا رهایم می کند. برمی گردم به اتوبوس شلوغ؛ بوی دود و عرق درهم آمیخته. اشکم را که گوشۀ چشم می خودم پاک می کنم و بلند می شوم. پیشانی ام را که حس می کنم تمام خون بدنم را بالا کشیده است به میله سرد اتوبوس می چسبانم. player Mp³ کوچکم را توی مشتم فشار می دهم؛ تا صدای خواننده را از پشت خش خش و قطعی سیم ها

ساله و بیست و سه ساله‌ام. در هم، همان طور دستپاچه و همین‌طور آرام. دسته‌های دوچرخه را توانی دستم می‌گیرم و پشت لپتاپ بزرگ و قدیمی می‌نشینم. در سرم صدای تقدّق چراغ عابر پیاده که برای نابینایان می‌زند، با تقدّق کیبورد قاطع شده است. ایمیل می‌زنم و می‌نویسم: «اوی بچه‌ها همه‌جا تعطیله. من نمی‌دونستم. اگر نون و یه چیزی برای کنار آش دارید بیارید با هم بخوریم.» سی‌وهفت سالگی‌ام به تلفن هوشمندم و به تمام اپلیکیشن‌های مشهور دنیای جدید می‌خندد. بچه‌ها تک‌تک به ایمیلم جواب می‌دهند. هرکس با خودش چیزی می‌آورد. برف ریز و بی‌رمق می‌بارد. بیست و سه سالگی پشت پنجه‌ایستاده و هیچ خبر از ۳۷ سالگی ندارد. اما ۳۷ سالگی آرام و با نیم‌لبخندی برلب، با خورجینی پراز هدیه، از خطکشی عابر پیاده رد می‌شود. بالغ، محکم و بی‌عجله به خانه می‌رود. سنگینی روزهای رفته بر دوشش، نالمیدی ۲۱ سالگی زیر پاهایش، دستپاچگی ۲۳ سالگی پشت سرش، رهایی ذه سالگی را در آگوشش کشیده است و می‌رود. حالا زیر و بم این شهر را بد شده، خانه برایش همان جاست که از پشت شیشه‌هایش منتظر مهمان است.

## سفره از صدف

ماهیتابه را روی اجاق برقی می‌گذارم. روغن را چل توییش می‌نشانم و می‌گذارم خوب داغ شود. می‌خواهم برای اولین بار کتلت درست کنم. اولین کتلت توانی این سن و سال برای من که سال‌هاست آشپزی می‌کنم چیز عجیبی است. کتلت، شامی، کوکو از آن

گنج در و صندلی خودم را جا داده‌ام. ماشین روی جاده سُر می‌خورد. از لای در سوز سردی می‌آید. مامان بالش کوچکی را که همیشه توی ماشین داریم به سمتم می‌گیرد. بالش بین در و پهلوی راستم جا خوش می‌کند. صدا از بلندگوهای خسته ماشین بلند می‌شود: «در هوایت، بی‌قرارم، بی‌قرارم روز و شب...»

چند ساعت گذشته و حالا خریدها توی دستم هستند و هزار فکر توی سرم. ذهنم خطی از اتفاقات امروز را دنبال می‌کند تا برسد به جایی که دوچرخه را پارک کرده‌ام. خورجین را پر می‌کنم و یادم می‌ماند فردا باید حتماً خریدهای سوپرمارکتی را انجام بدهم. یکدفعه روی صورت سرد و بدون حسم، لبخند کجی می‌نشینند. بیست و سه ساله‌ام. اولین سالی است که تعطیلات سال نوی میلادی را تجربه می‌کنم. ایمیل زده‌ام و چند نفری را که خانه نرفته‌اند به صرف آش دعوت کرده‌ام. روی لپتاپ بزرگ و قدیمی سونی ده‌ها پنجره با موضوع «آش رشته» باز مانده‌است! وقتی مهمان‌ها می‌رسند، لپتاپ و پنجره‌های بازش مایه خنده آن‌هاست. برای اولین بار خواسته بودم آش رشته درست کنم. به خیال خودم مهربانی خواهانه‌ای توی همان یک قابل‌مأتوسطی که دارم ببریم و با نخود و لوبیا بپز و نگذارم سرما و تنهایی تعطیلات سال نو گریبان جامانده‌ها را بگیرد. خانه را تمیز کرده بودم، دو صندلی از ف. و یک صندلی از س. قرض گرفته‌ام تا همه راحت باشند. به آ. گفته‌ام سه تا کاسه برای خودش بیاورد چون فقط سه تا کاسه دارم. رفته بودم خرید و دیده بودم هیچ مغازه‌ای باز نیست. انگار صبح روز اول فروردین رفته باشی تجربیش و توقع داشته باشی بازار بوی سبزی تازه بدهد. خنده‌ام حالا پخش شده بود روی صورتم و یاد دستپاچگی بچه‌گانه‌ام افتاده‌ام که چند قدم جلوتر از من به آن خانه ۳۸ متری رسیده بود بدون اینکه نان و سبزی و نوشیدنی پیدا کند. سی‌وهفت

سفره را پهن می‌کنم، کتلت‌ها را دانه‌دانه توی ماهیتابه مسی که راه‌بلد خانواده است، می‌چینم؛ کنارش چند پر گوجه و یک ظرف ترشی. جای سبزی‌های فر خورده را چند پر ریحان و آویشن گرفته است و جای خالی دوغ را قوطی فلزی آبجو. ضیافت‌های یک مهاجر سرمه‌هوا با همین تکه‌های کوچک تکمیل می‌شود.

چه سمفونی عجیبی: غذا، دست‌پخت مادر یا مادر بزرگ، شب کریسمس و کتلت توی دل اروپای غربی. نُت غمگینش را کنار می‌گذارم برای روزهای دل‌تنگ زمستانی و نُت‌های شادش را برای شب‌هایی که چمدان گوشة انبار صدایم بزند و مرا مهمنان سفره‌های رنگی یک خانه دور بکند. حالا فقط می‌توانم به سفره‌ام نگاه کنم. و مدام این شعر سید علی صالحی توی سرم زمزمه شود:

(باد بوی نامه‌های کسان من می‌دهد.)

غذاهایی است که فقط یک طعم می‌دهد: طعم آشپزخانه؛ آسپزخانه مادرم. جایی که انگشتان سفید و کشیده‌اش را توی سطل گوشت و پیاز و سبزی‌زمینی می‌برد و گلوله‌های گوشت را توی دست‌های قشنگش شکل می‌داد. کتلت‌هایی که همیشه جای چهار تا انگشت کشیده و یک انگشت رویش باقی مانده بود.

این شیء کوچک من را یاد آشپزخانه می‌اندازد؛ یاد آشپزخانه خانه خواهرم که بعد از کار با آن همه وقار و زیبایی و شکوه کنار ا Jacqu گاز می‌ایستاد و بازی رنگ‌ها و مزه‌ها را راه می‌انداخت و وقتی سفره را کنار سبزی‌خوردن‌های نُقلی و تُرپجه‌های فرخورده و لیوان دوغ می‌چید مینیاتورهای فرشچیان را به مبارزه می‌طلبید. کتلت برای من که چند هزار کیلومتر دورتر از جایی به نام خانه برای خودم آشپزخانه کوچکی بر پا کرده‌ام بوی دلتنگی می‌دهد.

در روزهای کریسمس که همه‌جا غرق نور سبز و طلایی درخت‌های کاج و چراغ‌های نئونی شده است، سهم من از شام کریسمس همین ماهیتابه کوچک پر از روغن است. دست‌هایم را توی کاسه کوچک آب فرو می‌کنم، یک گلوله پر از پیاز و سبزی‌زمینی و مرغ با عطر زردچوبه برمی‌دارم و توی دستم به آن شکل می‌دهم. جای انگشت‌هایم که شبیه انگشت‌های مادر است روی آن پیدا نیست. مخلوط را آرام‌آرام توی دستم فرم می‌دهم و سعی می‌کنم شکل قشنگی از آن‌ها بسازم، درست همان طور که خواهرم می‌گفت. به سرم می‌زند که موسیقی را همراهم کنم، هدفونم را روی گوشم می‌گذارم و به پادکست «غذایی ایرانی» گوش می‌دهم. نمی‌دانم راز این سفره چیست که این پادکست خوش‌عطر و طعم و شوخ و شنگ هم باید این بار درباره دلتنگی حرف بزند. درباره آخرین غذای قبل از مهاجرت و دست‌پخت مادر بزرگ. و من چرا یادم نمی‌آید آخرین غذای مادر را؟! این حتماً معجزهٔ فراموشی است.



## خلاق دنیا از هادی

هر چیزی از یک جایی شروع می‌شود؛ حالا یا با تصمیم قبلى یا بدون آن. پیدایش و خلق دنیا، سیارات، حیوانات و گیاهان از آن دسته شروع‌هایی است که انسان در آن هیچ دخالتی نداشته است ولی تأثیر آن در زندگی ما ملموس است. از جمله کارهایی که از روی فکر و با تصمیم قبلى شروع می‌شود می‌توان به انتخاب شغل، ازدواج، بچه‌دار شدن و مسافرت اشاره کرد. گاهی این شروع‌ها تأثیر چشمگیری در زندگی ما دارند مثل سرکار رفتن. ما برای کسب درآمد شروع به کار می‌کنیم، اما اگر به هر دلیلی ادامه نیابد به سراغ کار دیگری برای درآمدزایی می‌رویم.

با فرهنگ‌های مختلف دارند و این هم می‌تواند نکته‌ی مثبت باشد هم نکته‌ی منفی. جنبه‌ی مثبت آن می‌تواند این باشد که بر اساس همین آشنایی‌های قبلی، هماهنگ شدن با جامعه و جاافتادن در آن آسان‌تر است. اما جنبه‌ی منفی آن شاید این باشد که افراد به‌واسطه‌ی روایت دیگران به شناختی کلی از یک جامعه و کشور دیگر دست پیدا می‌کنند که با برداشت اصلی خودشان بسیار متفاوت است و این می‌تواند تأثیر منفی بر ذهنیت افراد از آن مکان جدید داشته باشد؛ به طوری که شخص خود را کاملاً بیگانه با آن جامعه و دراقلیت پنداش.  
البته انسان در طول قرن‌ها راه‌هایی را برای ادامه زندگی در شرایط مختلف یادگرفته است.

به قول دوستی، مثلاً یکی از آن‌ها این است که ایرانی‌ها بلافضله سعی می‌کنند در هر جایی که هستند برای خودشان یک ایران کوچک بسازند. دنبال یک فروشگاه که محصولات ایرانی می‌فروشد بگردند، رستوران ایرانی پیدا کنند و در لیست غذاهای هفتگی قورمه سبزی و کباب کوبیده را جا بهند و سعی کنند خانه را هر چه بیشتر با لوازم و اشیاء ایرانی مثل پلوپز و پُشتی و قالی ایرانی، چنان که افتد و دانی، پُر کنند.

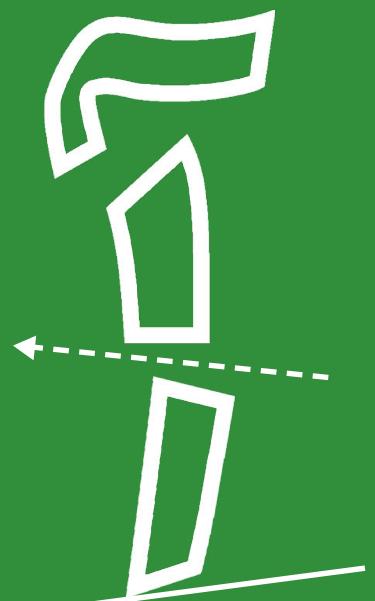
هر کسی راه و روش مناسب خودش را پیدا می‌کند، ولی هنوز راه تضمینی برای رفع احساس غربت و «دیگری» بودن در مکان جدید پیدا نشده است. باید همواره تلاش کرد.

یکی از این شروع‌های بسیار تأثیرگذار در زندگی انسان‌ها، تغییر محل زندگی است؛ که تأثیر آن بسته به میزان تغییر فاصلهٔ مکانی می‌تواند متفاوت باشد. البته گاهی این تغییر مکان زندگی به اختیار خود آدم نیست و اجباری است. مثلاً اگر محل زندگی‌مان را به شهر دیگر در اطراف شهر خودمان تغییر دهیم، تأثیر چندانی احساس نمی‌کنیم. اما اگر مثلاً از شمال به جنوب کشور نقل مکان کنیم، از همان لحظه اول متوجه تغییرات زیادی در نحوه زندگی‌مان، نوع انعام کارها، روابطمن و موارد دیگر می‌شویم. حالا اگر این تغییر مکان از یک کشور به کشور دیگر باشد، نمی‌توان از قبل حدس زد که چقدر می‌تواند بنیادی و عمیق باشد.

تغییرات و ناهمگونی‌های مهاجرت به یک کشور دیگر، آن هم اگر فاصله‌اش با کشور مبدأ زیاد باشد، آن‌قدر زیاد است که از همان روزهای اول آدم را در بُهت و گیجی فرو می‌برد و همهٔ جنبه‌های زندگی شخصی‌اش را متاثر می‌کند. کشور جدید یعنی شروع دوبارهٔ زندگی، یعنی تغییر در نوع نگاه کردن، نوع فکر کردن، در دیدگاه و اعتقادات و حتی تغییر در روال اصلی زندگی.

همهٔ این‌ها را می‌توان به صورت خیلی ساده شوک نامید. گاهی این شوک فرهنگی است گاهی انسانی، گاهی معرفتی است و گاهی هرچیز دیگری که در وهله اول به ذهن آدم خطور نمی‌کند.

بر اساس تجربهٔ چندین ساله‌ام در کشور هلند، مهاجران ایرانی کمتر دچار شوک فرهنگی می‌شوند. البته اینکه هر شخص اهل کدام منطقه و شهر ایران باشد ممکن است در این موضوع تأثیر داشته باشد. چون ایرانی‌ها معمولاً این امکان را دارند که در فضای مجازی با شرایط زندگی در کشورهای دیگر آشنا شوند و گاهی مسافرت‌های خارج از کشور هم رفته‌اند، کمی زمینهٔ فکری را برای روبرو شدن



برش هایی از آغاز / بخش دوم

دانشگاه، قضیه را برای همکارانم تعریف کردم و پرسیدم چطور می‌توانم دوچرخه‌ام را پنچرگیری کنم. استاد راهنمایم گفت: «من تو آفیس سیت پنچرگیری دارم و می‌توانم برات تعمیرش کنم.» روز بعد استادم جلوی دانشکده دوچرخه‌ام را برگرداند و با همان روش قدیمی نشت آب، محل پنچر شده را پیدا و تعمیر کرد. جالب‌ترین مسئله‌ای که در این تجربه نظر من را جلب کرد این بود که در هلند یک استاد دانشگاه بدون ترس از اینکه مردم چه فکری می‌کنند، حاضر است در محوطه دانشگاه به راحتی پنچرگیری کند؛ در حالی که در ایران در نظر مردم، انجام دادن بعضی از کارها حتی در محل‌های عمومی هم عجیب است.

هتل لوید  
از زهرا م

فوريه سال ۲۰۱۸ است و زمين يخ بسته. تازه يك روز است که به آمستردام رسيدام، يك خانه مؤقت و ساده در محله‌اي سمت شرق آمستردام به نام باناما (ان) اجاره کدهام.

کاملًا تصادفی روبه روی «هتل لوید» وارد کافه‌ای می‌شوم؛ چون آدم خاطره‌بازی هستم، این کافه برایم تداعی‌کنندهٔ یکی از پررنگ‌ترین اولین‌هاست: دکور شیک، بوی قهوهٔ مسحورکننده، سالاد میوه‌های رنگی و صبحانهٔ سالم، طروف سرو و ماگ‌های خوش‌رنگ سبزآبی، زمزمهٔ آدم‌هایی که در آن سرما و یخ‌بندان فوریه فارغ از هرغم و تلاطمی دارند با لپ‌تاتپ‌هایشان کار می‌کنند، قهوهٔ می‌نوشند و گپ می‌زنند، تعداد انبوه دوچرخه‌های کلاسیک و رنگارنگی که بیرون پارک شده‌اند، کانال آب رو به روی کافه، پرتوی نور خورشید که در عین یخ‌زدگی زمین هنوز گرم و زنده است.

باد آقا مجتبی  
از مصطفا

گویا آقا مجتبی (دوست امین)، یکی دو سال پیش او مده بود خانه امین و اون متکا را باد کرده بود و امین به عنوان یادگاری نگهش داشته بود. همانجا فهمیدم وارد بخشی از زندگیم شدم که نگهداشتمن فوت آدمهایی که دوستشون داریم داخل متکا هم برآم غنیمت می‌شده.

پنچرگیری  
از فرشته

دو سه هفته از آمدنم به هلند و شروع دوره دکتری می‌گذشت که با کمک همکار هلندیم یک دوچرخه دست دوم خریدم. تایر دوچرخه کهنه بود و بعد از حدود یک ماه بالاخره یک روز در راه دانشگاه پنچر شد. با حال گرفته رسیدم

کردن از غم سیاه این واقعیت خندیدیم. توجه و تحسین‌های آن زوج انرژی دیگری به من داده بود و همان روز توانستم تعادل دوچرخه را پیدا کنم و کنترل آن را به دست بگیرم و به سرعت از کنار چشم‌های حیرت‌زده‌شان با دوچرخه رد بشوم. این اولین دوچرخه‌سواری من در پارک رامبراند بود.

## بلوندی از نیلوفر

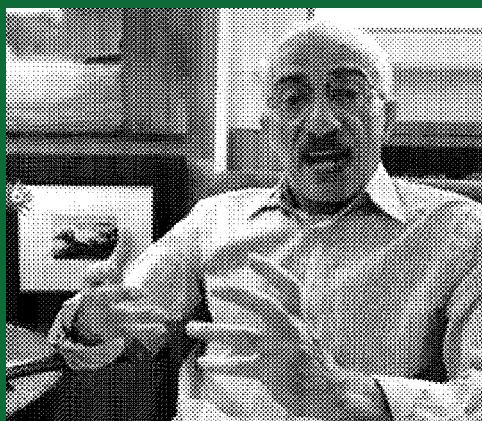
تمام این‌ها آن قدر من را به وجود آورده بودند که احساس می‌کردم در پوسترهای زندگی می‌کنم. من زنده در میان این پوسترهای و در کنار بهترین یارم، خوش‌طعم‌ترین قهوه‌دانی و در بهترین کافه‌دانی مشغول رؤیاپردازی بودم. از آن به بعد عکس‌های یادگاری‌ای که در آن کافه گرفتم تمام عکس‌های پروفایلم را ساخت. با اینکه پنج شش سالی از لحظه ورودم به آن کافه می‌گذرد، هنوز هم حال و هوایش برایم تازه است. اما دیگر خوب می‌دانم که در این دنیای نایاب‌دار هیچ‌چیزی، به خلاف تصویرش، ماندگار نخواهد ماند.

سال اول دانشگاه در هلند استادی داشتیم که هر جلسه سوال‌هایی را سر کلاس طرح می‌کرد و از دانشجوها می‌خواست داوطلبانه جواب بدهند. یکی از همکلاسی‌هایم که از قضا خیلی هم بور بود و بعداً به «بلوندی» معروف شد، علاقه زیادی به جواب دادن به سوال‌های استاد داشت. حالا نمی‌دانم این علاقه زیاد به خاطر عشق شدیدش به علم و دانش بود یا چون استاد خیلی خوشگل و خوشتیپ بود آنقدر اهتمام تام در جواب دادن داشت. نکته قابل توجه برای من طرز نگاه ساده بلوندی به سوال‌ها بود. از آنجایی که استادهای ما در دانشگاه‌های ایران، هر سوال را جویی طرح می‌کردند که نه تنها تمام نکات انحرافی درس، بلکه تمام کرم‌های نهفته در وجود خود استاد هم در سوال نهادینه بود، همیشه این توهمند را داشتم که در این سوال‌ها هم نکات انحرافی و مفاهیم پیچیده‌ای پنهان شده است. اما جویی که بلوندی جواب می‌داد، سوال‌ها در حد ریاضی پنجم دبستان به نظر می‌آمدند. هر بار با شنیدن جواب‌هایش با خودم می‌گفتم: «اگه واقعاً جواب درست اینه پس حتماً استاد ما رو گرفته». اما جالب‌تر این بود که استاد هر بار با کلی تعریف و تمجید جواب‌های بلوندی را تأیید می‌کرد. سر امتحان تشریحی پایان ترم،

## دوچرخه‌آبی از سمية

چهار ماه از آمدن خانواده سه نفری ما به هلند می‌گذشت و تولد ۳۵ سالگی من رسیده بود. همسرم برایم دوچرخه‌آبی‌زنگی هدیه خریده بود و منی که تا آن روز اصلاً دوچرخه سوار نشده بودم، برای یاد گرفتن دوچرخه‌سواری صبر و قرار نداشتیم. یکی دو روز اول، تمرين خیلی سخت بود و مدام زمین می‌خوردم. یک زوج مسن که داشتند توی پارک قدم می‌زنند و تلاش‌های من را می‌دیدند، برایشان عجیب بود که چرا من تا الان دوچرخه سواری یاد نگرفته‌ام. نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و از همسرم در این باره سوال کردند. همسرم داشت توضیح می‌داد که ما اهل ایرانیم و در کشور ما دوچرخه‌سواری برای خانم‌ها ممنوع است و آن‌ها هم از تعجب دهانشان باز مانده بود. نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست این واقعیت را به آن‌ها بگویید، به همسرم گفتمن: «درسته ممنوع بود ولی می‌تونستم یاد بگیرم، خیلی هم درباره کشورمون سیاه‌نمایی نکن». بعد هر دو زدیم زیر خنده. شاید هم برای فرار

**«باید از خودتان گذر کنید...»**  
مصطفی‌جاه با برزو نابت، آثار و زندگی گذشته.  
از لیلی



برزو نابت، مردی است با لباس رسمی،  
چهره‌ای جدی و صدایی بسیار دلنشیز.  
خوش صحبت است و گاه به گاه لبخندی در  
پس جدیت و متناسب طلوع می‌کند.

نارون - سلام آقای برزو نابت. به نارون خوش  
آمدید. من لیلی ناهیدی آذر هستم و امروز  
از طرف مجله نارون با شما صحبت می‌کنم.  
خیلی ممنون که دعوت مارا پذیرفتید.

- من هم از شما خیلی تشکر می‌کنم که چنین  
 فرصتی به من دادید.

نارون - آقای نابت. خودتان را معرفی می‌کنید؟  
برزو نابت کیست؟

- فکر می‌کنم چون دلیل این گفت و گو  
کتاب‌های من است، من هم با کتاب‌هایم  
شروع کنم. سال‌ها پیش چندین کتاب ترجمه  
کردم و خودم را مترجم دوران انقلاب می‌دانم.  
وقتی انقلاب شد من دانشجو بودم و در آن  
حال و هوای پیش از انقلاب و چند سال اول

سخت مشغول رمزگشایی از سؤال‌های  
استاد بودم و یکی از سؤال‌ها حسابی من  
را به شک انداخته بود. نمی‌دانستم که این  
سؤال واقعاً آن قدر آسان است یا باز هم  
نکته انحرافی‌ای چیزی دارد؛ که یک دفعه  
چشمم به بلوندی افتاد و فکری به ذهنم  
رسید. تصمیم گرفتم رسیک کنم و این  
سؤال را به سبک بلوندی جواب بدهم. با  
خودم فکر کردم: «اگه الان استاد این سؤال  
رو سرکلاس پرسیده بود بلوندی چه جوابی  
می‌داد؟» و احتمانه‌ترین جوابی را نوشتم  
که به ذهنم می‌رسید و همان موقع قید  
گرفتن نمره این سؤال را زدم. وقتی نتایج  
امتحان آمد، داشتم برگه تصحیح شده‌ام را  
چک می‌کردم که مبادا استاد کم نمره داده  
باشد! به این سؤال که رسیدم دیدم اتفاقاً  
بیشترین نمره را از همین سؤال گرفته‌ام. از  
آن روز به بعد سعی کردم به مسائل زندگی  
هم به سبک بلوندی نگاه کنم.

می‌دهم از اینکه چه شد که در سال ۵۷ کسانی که در انقلاب شرکت کردند به خیابان رفتند. چه انگیزه‌هایی داشتند. کتاب طبیعتاً کتابی تحلیلی یا سیاسی نیست. ولی یک خانواده را که از دانشجو، محضل، زن خانه‌دار، مادر و پدر تشکیل شده مجسم می‌کند و این آدمها در هوای آفتاب یعنی به امید آینده‌ای بهتر پا به خیابان می‌گذارند و فریاد می‌زنند. در عین حال ما از راه خاطره‌هایی که این آدمها نقل می‌کنند، متوجه می‌شویم که آرزوی آدمها برای آزادی به چه سرانجام تلخی می‌رسد. در طول کتاب می‌بینیم که آزادی خواهان در زندان هستند و اصلًاً این کتاب در زندان شروع می‌شود. همه اعضای آن خانواده هم در زندان هستند و آنجا گذشته را مرور می‌کنند و خاطرات خود را نقل می‌کنند. داستان سوم من کتابی است به اسم جای پای مردم شوریده. این کتاب گزارشی عینی است که روزانه نگاشته شده و مردم را در آن می‌بینیم در بیمارستان و بسته بر تخت. این مرد به دلیل بیماری اصلًاً نمی‌تواند تکان بخورد و به یک مجسمه تبدیل شده است، اما حافظه خوبی دارد. من در کنار تخت از زندگی این مرد سؤال می‌کنم و او توضیحاتی می‌دهد. گزارشی هم از آخرین ماههای زندگی او می‌شنویم و در می‌باییم که او یکی از فعالان سیاسی دورهٔ پهلوی و ضد رژیم بوده که اکنون در بستر بیماری می‌خکوب شده است. این سه کتاب، داستان‌هایی هستند که تا امروز منتشر کرده‌ام.

**نارون** - آقای نابت در شهری زندگی می‌کنید که یک زمانی اسپینوza، فیلسوف معروف، در آن زندگی می‌کرد و عدسي‌هایش را می‌تراشید. حالا به نظر شما شباهت بین شما و اسپینوza در چیست؟ چه چیزی را در اسپینوza دوست دارید؟

- شباهت را من نمی‌توانم قضاوت کنم. زیرا

انقلاب تعدادی کتاب به زبان فارسی ترجمه کرد. برای همین اگر بخواهم خودم را معرفی کنم باید بگوییم من یک مترجم پنجاه و هفتی هستم. ولی در سال‌های بعد ترجمه را عملأ کنار گذاشتم و چند داستان بلند نوشتم، فکر می‌کنم این داستان‌ها هم به نحوی به سال‌های انقلاب و به زندگی آن زمان مربوط می‌شود؛ بنابراین می‌شود گفت که مترجم آن سال‌ها هستم و بعد هم نویسندهٔ چند کتاب داستان.

**نارون** - گفته می‌شود نوشتة هر شخص بهترین معرف اöst. ممکن است آثارتان را معرفی کنید؟

- اگر منظور شما از آثار داستان‌های من باشد، اولین داستانی که نوشتهم کتابی است به اسم محمود، پنجشنبه‌ها، درکه. این داستان در واقع یک خاطره‌دادستان و بر مبنای واقعیت است. من روزهای پنجشنبه به مدت سه چهار سال همراه با آقای احمد محمود، از نویسنده‌گان بزرگ ایران، برای قدم زدن به درکه می‌رفتم. این کتاب شرح حال آن قدم زدن‌هاست. در این کتاب دو نفر را می‌بینید که با هم قدم می‌زنند. یکی از این دو نفر که من باشم. سؤالاتی را مطرح می‌کند و دیگری، که نویسندهٔ بزرگی است، به این سؤال‌ها پاسخ می‌دهد. در عین حال کتاب فقط حالت مصاحبه ندارد و آنجا من گزارشی هم می‌دهم از آنچه دوروبرمان می‌بینیم. محمود، پنجشنبه‌ها، درکه کتاب نخست من بود. کتاب دوم که باز هم اسم خاطره‌دادستان را برای آن می‌پسندم، کتابی است به این در هوای آفتاب. این کتاب همان‌طور که از اسمش بر می‌آید حالت دوگانه‌ای دارد: در هوای آفتاب یعنی در آرزوی آفتاب. این کتاب شرح حال خانواده‌ای ایرانی در آستانهٔ انقلاب سال ۵۷ است. من در این کتاب گزارشی

- درست می‌گویید، هر نسلی داستان خود را دارد و وظیفه داستان‌نویس این است که داستان نسل خود را بگوید. در ایران نسل دهه‌های ۵۰ و ۶۰، یعنی نسل‌هایی که من آن‌ها را آزموده‌ام، آدم‌هایی آرمان‌خواه بودند؛ به این مفهوم که ایده‌های بزرگی را پیش روی خود می‌گذاشتند و می‌کوشیدند به آن آرمان‌ها برسند. حالا این را که این خیال‌ها دست یافتنی بودند یا نه، باید تاریخ قضاوت کند. ولی وقتی آرمان بزرگی را پیش روی خود می‌گذارید، می‌دانید که در مسیر دست یابی به این آرمان باید بسیاری از چیزها را از دست دهید و برای همین تواضع پیشه می‌کنید؛ چون چاره دیگری ندارید. باید از خودتان گذر کنید! من فکر می‌کنم در سال‌های رو به انقلاب و اوایل سال‌های دهه ۶۰، عدهٔ پُرشماری از ایرانیان این آرمان‌ها را پیش روی خود گذاشتند و فدایکاری کردند و در این مسیر متواضع هم بودند؛ چون می‌بایستی برای آرمان‌هایشان از جان می‌گذشتند. امیدوارم کتاب‌های من این را بازتاب داده باشد.

**نارون -** حتماً همین طور است. اشاره کردید که شما داستان نسل خودتان را می‌نویسید و حقیقت این است که شما از دورانی پُر از تغییرات در ایران صحبت می‌کنید ولی نویسنده‌ی شما از این‌جا شروع نشده است. پیش‌فرض من این است که شما از خیلی وقت پیش از آن به نویسنده‌ی علاقه داشته‌اید. سؤالم این است که از چه زمانی کشف کردید باید بنویسید؟

- فکر نمی‌کنم کسی بتواند بگوید از کی به نوشتمن علاقه‌مند شده است. ولی من در زندگی خانوادگی‌ام در نوجوانی، صحنه‌هایی را می‌دیدم که به نظرم می‌آمد خوب است بتوانم آن‌ها را به دیگران منتقل کنم. فکر می‌کنم همین احساس . که البته خیلی‌ها

اگر شباhtی هم در کار باشد، نفر سومی باید آن را بیان کند. من هیچ وقت خودم به فکر این شباht نبودم. ولی درست می‌گویید اسپینوزا در فوریورخ زندگی می‌کرد. من عادت دارم که هنگام غروب قدم بزنم و از قضاگاهی اوقات می‌روم دم منزل اسپینوزا و لبخندی می‌زنم و به خودم می‌گوییم من چند صد سال دیر آمده‌ام و اگر زودتر آمده بودم می‌رفتم و به او سری می‌زدم! منزلی که از اسپینوزا باقی مانده خانه کوچکی است با عرض پنج قدم. هر بار که از جلوی این خانه رد می‌شوم با خودم می‌گوییم که در خانه‌ای به این کوچکی با دو اتاق و پله‌های بسیار باریک می‌توان زندگی کرد، می‌توان خوشبخت بود و می‌توان در جهان تأثیر گذاشت. گذشته از این، فروتنی و صرفه‌جویی اسپینوزا را خیلی می‌پسندم. اشاره کردید که او عدی می‌تراشید. خوانده‌ام که یک بار یک عدی تراشیده بود و دستمزدی که گرفته بود قدری بیشتر از مخارج زندگی‌اش بود و او اضافه آن پول را پس داده بود. بله، اسپینوزا مثال و سرمشق خوبی است.

**نارون -** آقای نابت شما به مسائلهای اشاره کردید که به نظرم ما را به آثار شما برمی‌گرداند. چون هرکسی که کتاب‌های شما را خوانده باشد، از جمله من که همه کتاب‌های شما را مطالعه کرده‌ام، متوجه نکته جالبی درباره شخصیت‌های داستانی شما می‌شود؛ اینکه آن‌ها اشخاصی فروتن و بی‌ادعا هستند. چه «احمد محمود»، شخصیت کتاب اول، و چه شخصیت‌های اصلی دو کتاب دیگر در عین تواضعی که دارند، تأثیر مستقیمی در آدم‌های اطرافشان می‌گذارند و این تأثیر از ورق‌های کتاب هم فراتر می‌رود و در وجود خواننده نفوذ می‌کند. سؤال این است که چرا در ذهن شما تواضع و قهرمانی دو صفت همراه و همگام هستند؟ چرا از دیدگاه شما این دو صفت چنین به هم آمیخته‌اند؟

که از کشور بیرون بیایم. اداره‌ای که در آن کار می‌کردم (من در دفتر سازمان ملل در ایران کار می‌کردم) کشور هلند را برایم در نظر گرفت. من هم از این شانس استفاده کردم و به هلند آمدم. به همین سادگی!

**نارون - الان که در هلند هستید، آیا هلند را دوست دارید؟**

- من هلند را دوست دارم. خوبی‌های زیادی دارد. اما گذشته از این. فقط در مورد خودم می‌گوییم. چون به عنوان یک پناهنده مهاجرت کردم، اساساً به هر کشوری که می‌رفتم اگر آن کشور به من پناه می‌داد، سپاسگزار آن کشور می‌شدم. فکر می‌کنم ما انسان‌ها همیشه باید قدردان امکاناتی باشیم که به ما داده می‌شود. حالا هلند این امکان را به من داده، من هم سپاسگزار این کشورم.

**نارون - شاید این سؤال عادل‌نهای نباشد: شما کدام اثر خود را بیشتر می‌پسندید؟**

. در بین این سه داستانی که نوشته‌ام، هر سه را دوست دارم. به این معنا دوست دارم که به خودم می‌گوییم این کتاب‌ها، چه بد و چه خوب، کتاب‌هایی هستند که من در آن همه توانایی خودم را بر سر کار گذاشته‌ام. البته ممکن است خواننده از این کتاب‌ها خوشنی نماید، اما نویسنده باید بتواند به خودش بگویید «من هر آنچه داشتم و می‌توانستم بر سر این کتاب‌ها گذاشته‌ام. کتابم را با بی‌خیالی و سهول انگاری ننوشت‌هایم.» به این دلیل من از هر سه این کتاب‌ها خوشم می‌آید. در عین حال، اگر بخواهم کمی جلوتر بروم، باید بگویم داستان دیگری نوشته‌ام که هنوز منتشرش نکرده‌ام. از آن داستان از همه بیشتر خوشم می‌آید!

**نارون - مامنطر کتاب بعدی تان خواهیم بود. امیدوارم بمانید و همچنان برایمان بنویسید.**

دارند. که چیزی را می‌بینند و فکر می‌کنند باید حتماً گزارش داده شود، انگیزه‌ای می‌شود برای نوشتمن. برای من هم همین بود: چیزی را می‌بینید و فکر می‌کنید که می‌ارزد آن را به دیگری منتقل کنید.

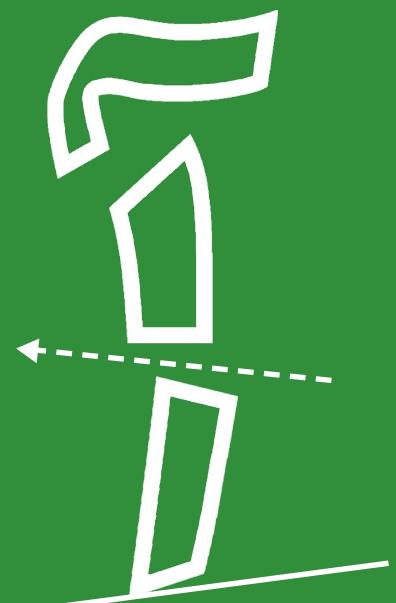
**نارون - آقای نابت، شما شخصیت داستان سرایی هستید. یعنی کسی هستید که به داستان‌گویی علاقه دارد. آیا این داستان‌ها را فقط برای خواننده‌هایتان می‌نویسید یا در زندگی شخصی و خصوصی خودتان هم آدم داستان سرایی هستید؟ آیا برای بچه‌ها و نوه‌هایتان هم داستان سرایی می‌کنید یا فقط وقتی پشت میز نشسته‌اید این بزرگی نویسنده از چرا غاجادو بیرون می‌آید و داستان سرایی می‌کند؟**

- نه، برای بچه‌هایم هم وقتی که بچه بودند، قصه می‌گفتم و فکر می‌کنم این لذت بزرگی است. این کاریست که خیلی از پدر و مادرها می‌کنند. بنابراین هیچ چیز غیرممولی‌ای نیست. خیلی طبیعی است که شما برای فرزندتان قصه بگویید. من گفته‌ام، مطمئن‌نم که شما هم گفته‌اید و حتماً دوستان خواننده ما هم گفته‌اند. این صفتی عادی و انسانی است.

**نارون - بسیار خوب. برویم سراغ پرسشی دیگر.**

می‌دانید که نارون محملي است که قرار است مارابه‌هم نزدیک ترکند و آنچه مافارسی زبان‌ان هلند را به‌هم پیوند می‌دهد همین است که همکی در هلند زندگی می‌کنیم. چطور شد که گذار شما به هلند افتاد؟ چرا هلند و نه کشور دیگر؟ چه سبب شد که هلند جایی باشد که در آن احساس کنید در خانه هستید؟

- تصادف! دست سرنوشت! ۲۴ سال قبل، در ایران که بودم، به دلایلی خود را ناگزیر دیدم



برش‌هایی از آغاز/بخش سوم

## آژیر ظهر دوشنبه از محبوبه

ظرهر دوشنبه بود که صدای یک آژیر خیلی بلند تمام خانه و محله را پر کرد. از ترس نمی‌دانستم چه کار کنم. نمی‌دانستم باید از خانه بیرون برم یا در خانه بمانم. داشتم از ترس سکته می‌کردم و توی همان چند دقیقه به همه‌ی اعمال خوب و بد زندگیم فکر کردم. به این فکر کدم که با هزار امید، سختی مهاجرت را به جان خریدم و الان قراره تو این غربت بمیرم و حتی دلیل مردنم هم نمی‌فهمم. یک دفعه چشمم به پسر همسایه افتاد که توی بالکن نشسته بود و اصلاً عین خیالش نبود که این صدای آژیر بلند در حال نواختن است، یکم خیالم راحت شد که حتماً چیز مهمی نیست. بعد از پرس‌وجو فهمیدم این آژیر را دوشنبه اول هر ماه به مدت ۱ دقیقه و ۲۶ ثانیه در سرتاسر هلنپ خشن می‌کنند تا مطمئن شوند سیستم هشدارهای محلی درست کار می‌کند. حال هشدار محلی برای چه خطری؟

## ماسک از پویا

ممکن بود به راحتی همه برنامه‌های برای تحويل گرفتن خانه و شروع کار و امور مالی را به هم بیزد. تمام تابستان وضعیت کرونا را در هلند پیگیری می‌کردم؛ آمار بیماری در تیرو و مرداد به میزان قابل توجهی کاهش پیدا کرده بود و در شهریور کمی افزایش. طبق قانون هلند باید بعد از ورود به کشور ذه روز خودم را در خانه قرنطینه می‌کردم. طبق قانون، حتی در روز اول هم برای خرید کردن اجازه بیرون رفتن نداشتم و خیلی نگران این موضوع بودم. راستش قانون راجدی گرفته بودم ولی هیچ راه حلی جز زیر پا گذاشت آن برای یک خرید اولیه به ذهنم نمی‌رسید. با خودم فکر کردم نقدی پرداخت می‌کنم و کسی هم متوجه نمی‌شود؛ چه امیدها! روزهای آخر در ایران تا قبل از انجام تست کرونا شدیداً محتاط بودم. روز پرواز برای اینکه در راه کرونا نگیرم، در طول مسیر دوتا ماسک زدم و از شیلد محافظت صورت هم استفاده کردم. پرواز خیلی طولانی بود و توقف در میانه مسیر در دوچه هم طولانی تر شکرده بود. هواپیما رفت و بالاخره کرونا نتوانست مانع ورودم به آمستردام بشود. دوست عزیزی لطف کرد و به دنیالم آمد. از فرودگاه که خارج شدیم، با تعجب به آدم‌ها نگاه می‌کردم؛ آدم‌هایی البته یکسره عادی که من خودم را در میان آن‌ها غیرعادی می‌دیدم. هیچ‌کس ماسک نداشت، هیچ‌کس. سوار تاکسی شدم. راننده برای اجرای تشریفات تمام اطلاعاتم را گرفت در حالی که خودش حتی ماسک هم نداشت. خیلی عجیب بود. چطور ممکن است اینجا هیچ‌کس ماسک نداشته باشد؟ در شوک و تعجب مانده بودم که به خانه رسیدم و کلید را از مسئول کمپانی که به آنجا آمده بود و طبیعتاً ماسک نداشت، تحويل گرفتم. من همچنان دوتا ماسک داشتم و شیلد هم روی صورتم بود. باید می‌رفتم خرید. دوستم هم ماسک زده بود. دوتایی باهم راه افتادیم به سمت لیدل. در پیاده‌رو از کنار دو هلندی

تابستان بود؛ اولین تابستانی که کرونا آمده بود. سفارت‌ها تعطیل بودند و صبر کردن اجباری بود. اوخر مرداد سفارت‌ها به صورت محدود باز شدند و بالاخره توانستم برای درخواست ویزا وقت بگیرم. خوشبختانه کارها به خوبی پیش رفت و عصر همان روز ویزا را تحويل گرفتم. خوشحال بودم؛ حالا دیگر رفتنم قطعی شده بود و روزهای باقی‌مانده به سرعت سپری می‌شدند. از اینکه در مدت باقی‌مانده کرونا بگیرم، بسیار می‌ترسیدم. مبتلا شدن به کرونا

ریل ایستادیم و یک واگن قطار در حال نزدیک شدن به ماست! با عجله رفتیم کنار و تا مدتی با نگارانی به زمین نگاه می‌کردیم که سر راه چیزی نباشیم. و این بود اولین تجربهٔ ما از آمستردام، سنترالش و ترام‌هاش!

## سفردر تاریخ از زهرا ن

ماسک‌ندار در گذار بودیم که با تعجب نگاهی قضاوتش گرانه و از بالا به پایین به من انداختند و چند قدم فاصله گرفتند. بله دوستان: چون من دوتا ماسک و شیلد زده بودم، لابد کرونا داشتم. در زمانی که همه‌گیری کووید هنوز تمام نشده بود و از قضا همان روزها آمار مبتلایان هم در حال افزایش بود، گویا ماسک زدن هنجارشکنانه بود!

## ساندویچ مثلثی از هادی

به هلند که آمدم چیز خاصی توجهم را جلب نمی‌کرد. بعد از دو سه روز در یک سوپرمارکت ساندویچ‌های مثلثی‌شکلی را دیدم که همیشه در فیلم‌ها خورده می‌شدند. سریع یکی خریدم و شروع کردم به خوردن. با اولین گاز قسمتی از فانتزی‌های سینمایی ذهنم بر باد رفت: مزخرف بود.

## روی ریل قطار از نبی

یکی از بهترین تجربه‌هایی که در بد و ورود به هلند داشتم، زمانی بود که برای اولین بار شهر آمستردام را از نزدیک دیدم. ساختمان‌های قدیمی با معماری منحصر به فرد و کوچه‌های سنگ‌فرش شده‌اش برایم بسیار جذاب بودند و دلم می‌خواست قدم به قدم بایستم و یک دل سیر تماشایشان کنم. اولین باری که در کوچه‌های قدیمی و باریک آمستردام قدم می‌زدم، حسی بی‌نظیر از غرق شدن در گذشته را تجربه کردم. کوچه‌هایی که بافت قدیمی آن‌ها تا حد ممکن حفظ شده بود و کافه‌ها و رستوران‌های رنگارنگ در دو طرف این کوچه‌ها که ساختار باستانی‌شان دست‌نخورده باقی مانده بود، نظرم را جلب می‌کردند. خانه‌های کوچک و قدیمی شهر با سقف‌های شیبدار خیره‌کننده و دیوارهای آجری که هنوز به شکل سازه‌های قرن هفدهم بودند، ذهنم را حسابی درگیر خودشان کرده بودند. هر قدمی که برمی‌داشتمن خودم را در گذشته آمستردام تصور می‌کردم، دلم می‌خواست ساعتها راه بروم و تاریخ را ورق بزنم و از این همه زیبایی و شکوه لذت ببرم. بعد از گذشت چند سال زندگی در هلند هنوز هم وقتی به آمستردام می‌روم دیدن این شهر مرا به وجود می‌آورد

ما تو دوران کرونا او مدیم هلند، اونم موقعی که قرنطینه برقرار بود و باید بعد از ورود به هلند تا ۱۴ روز تو خونه می‌موندیم. تو اون مدت خیلی کم بیرون رفتیم، اما یک روز بالاخره تصمیم گرفتیم برای اولین بار به مرکز آمستردام ببریم. از ایستگاه مرکزی قطار تازه او مده بودیم بیرون و از دیدن ساختمن‌های اطراف هیجان‌زده سر جامون ایستاده بودیم که یک دفعه حس کردم صدای ڈلنگ ڈلنگی که انگار از چند لحظه قبل به گوشم می‌رسید، خیلی بلندتر شده. پشت سرمون رو نگاه کردیم و دیدیم روی

## آغازی دیگر از پریوش

می خواست سینمای آیمکس را تجربه کنم. می گفتند فرق می کند. واقعاً هم فرق می کرد. فیلم مرد عنکبوتی روی پرده بود. در اولین فرصت بلیطش را تهیه کردم و با دوستانم برای تماشا به سینما رفتم. هنوز فیلم شروع نشده بود که حسی که همیشه دنبالش بودم وجودم را فرا گرفت: رؤیایی بود که به حقیقت پیوسته بود و من نمی توانستم جلوی هیجانم را بگیرم. صدای های طبیعی، جلوه های بصری خیره کننده و عمق فراگیر تصاویر، فیلم را زنده کرده بود. احساس می کردم تصاویر واقعی هستند و من را به طرزی باورنکردنی به درون داستان می کشانند. تازه متوجه شدم وقتی می گفتند «فیلم برای آیمکس ساخته شده» یعنی چه. آن فیلم آن قدرها خوب نبود، اما حس این تجربه با من ماند.

### از آینه بپرس نام نجات دهندهات را از یکی از ایرانیان آمستردام

بارها در آستانه «آغاز» ایستاده ام؛ گاه خودخواسته و گاه بر حسب حادث روزگار. هسته آغازهای خودخواسته نیز اغلب درک ضرورتی بود جوشیده از خرد یا دل یا شهود که ندا می داد بار دیگر باید رفت و در راهی نو قدم گذاشت. و این چنین بود که در آستانه چهارمین مهاجرت جغرافیایی خود ایستاده بودم. خسته و کوییده از آشوب های مهاجرت سوم، ساختن ها و دست و پا زدن های بی شمار برای ایجاد تعادل در زندگی ای که لحظه های آرامشش کوتاه بود، چمدان زردم را بستم و دوباره راهی فروندگاه شدم تا بار دیگر از زیر صفر آغاز کنم، و باز غوطه وری و شیرجه زدن در دنیایی نو، پراز ابهام و علامت سؤال و تاریکی: آغاز مرحله دیگری از آنچه زندگی می نامیم. و هنوز هم در راهم.

نزدیک نیم ساعت است که دارم با عکس بدون حجابم ور می روم، فیلترها را یکی کی روی آن امتحان می کنم، جمله های مختلف را تایپ می کنم و پاک می کنم. یک دفعه شعر فروغ می آید توی ذهنم: «حس می کنم که وقت گذشته است، حس می کنم که «لحظه» سهم من از برگ های تاریخ است».

این خیلی خوب است، حتی با همین شعر عکس بدون حجابم را به استراک می گذارم و خلاص. اما دوباره تردید و تردید. اگرچه بعضی از دوستانم و فامیل می دانند بعد از مهاجرت روسی نمی پوشم، اما هنوز جرأت منتشر کردن عکس بدون حجابم را ندارم. از خودم می پرسم چرا؟ از چه می ترسی؟ می ترسی کدام آدم هایی را که هرگز نداشتی از دست بدھی؟ اول از همه خواهرم به ذهنم می آید که چند روز پیش هم وقتی به استوری اش در مورد اتفاق های اخیر

## آیمکس از امیرحسین

از وقتی خودم را شناختم عاشق سینما بودم. یادم می آید ده یازده ساله که بودم شب ها تلویزیون یک فیلم سینمایی نشان می داد. من هم آن هایی را که متوجه می شدم تماسا می کردم. یادم هست یک فیلم تا ساعت دوی بعد از نیمه شب ادامه پیدا کرده بود. در حالی که همه اعضای خانواده در خوابی عمیق فرو رفته بودند، من با هندزفری از فاصله کم زل زده بودم به تلویزیون. قبل از اینکه وارد هلند بشوم لیست سینماها و فیلم های در حال اکران را چک کردم. خیلی دلم

ایران عکس العمل نشان دادم، برایم پیام‌های بلندبالا فرستاده بود و نوشته بود که تو داری با این حرف‌ها زمینه‌سازی چه چیزی را می‌کنی. خدا رحم کند. بعد دوستان مذهبی‌ام در دوران دانشگاه به ذهنم می‌آیند. یاد روزهایی می‌افتم که حجاب در نظرم مهم شده بود و حتی دوستش داشتم. بعد به قضاوت‌های تک‌تک فامیل فکر می‌کردم. حتماً با خودشان می‌گویند این دختر بالاخره آبروی ما را برد؛ از خودش که چیزی ندارد، هرجا برود همان رنگی می‌شود. در همین فکرها هستم که استوری آن یکی خواهرم را می‌بینم. در راه‌پیمایی سیزده آبان است و دارد شعار می‌دهد. از شدت خشم خنده‌ام می‌گیرد. گوشی را رها می‌کنم و می‌روم سراغ شام درست کردن. تازه سرگرم شده‌ام که یک‌دفعه گوشی زنگ می‌زند. نگاه می‌کنم. برادرم بعد از دو سه هفته تماس گرفته. جواب می‌دهم و چهره مادرم را می‌بینم. چقدر دلم می‌خواهد بغلش کنم. در میان قطع وصل شدن‌های مداوم احوال‌پرسی می‌کنیم. برادرم از به‌هم‌ریختگی اوضاع می‌گوید، مادرم هم می‌گوید به مردم که زیاد بررسی همین می‌شود، شما نداشتند و نداری نچشیدید که حالا قدر این حکومت را بدانید و خدا را شکر کنید؛ ما در قحطی بزرگ شدیم اما خانه ما الان پراز میوه است. احساس می‌کنم نفسم دارد تنگ می‌شود. می‌خواهم جوابش را بدهم اما نمی‌توانم. می‌گوییم بی‌خیال، حال خودت چطور است. تعریف می‌کند که شیره پختم و سهم تو را کنار گذاشت. دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنوم. توی ذهنم دارم به عکس بدون حجابم فکر می‌کنم و جمله‌ای که می‌خواهم بنویسم: از آینه بپرس نام نجات دهنده‌ات را.

**از نوشتنهای مان**

ماشین شخصی، تکاپوی آنان را در نظرت چند برابر می‌کند. همچنین در سرمای ده درجه گاهی می‌بینی که یکی با شلوارک چسبان و تی‌شرت از کنارت می‌دود و در افق محو می‌شود؛ انگار در ماراثن است. همین که شبح محوی از او را دنبال می‌کنی، به خودت نگاهی می‌اندازی و از لابه‌لای لباس‌های خرقه‌پیچ چندطبقهات که برای دفع سرمای استخوان سوز پوشیده‌ای، به شکم نیمچه‌برآمدات چشم‌گره می‌روی و یک دیالوگ «از شنبه آبت می‌کنم» بین تو و این آینه دق روبدل می‌شود و به راهت ادامه می‌دهی. اما این اولین چیزی نیست که تو را با ظاهر و جسمت در تقابل و جنگ قرار می‌دهد؛ قد و بالای بلند هلندی‌ها نیز گاه باعث سرخوردگی‌ات می‌شود. وقتی می‌بینی با ۱۸۱ سانتی‌متر قد در کشورت پادشاهی می‌کنی و آن وقت خود را حتی در برابر دختران هلندی کوتاه‌قد می‌بینی، گاه کارت نعود بالله به کفرگویی می‌کشد و فکر می‌کنی تمایلات آفریدگارت بیشتر به سمت هلندی‌ها غش کرده است.

پیش از ورودم شنیده بودم که در آمستردام و هلند کلاً زمین برای ساخت خانه کم است و برای فراهم کردن زمین دریا را خشک می‌کنند و تصورم این بود که با شهری متراکم از خانه‌ها روبه‌رو خواهم شد. اما به جز بخش مرکزی شهر واقعاً هیچ‌کجا خبر از تراکم بسیار و انبوه نبود. بلوارها و خیابان‌ها عریض و دل‌باز بودند و مهمتر از همه چندان اثری از ترافیک نبود.

جدای از این‌ها فکر می‌کنم برای ما ایرانی‌ها، از همان ابتدای اینترنت و فروشگاه‌های سرگرم‌کننده با تنوع بالای محصولات مسحورکننده است. انواع نان و شراب و آجبو، انواع شکلات و کیک و غذاهای فرآوری شده و سبزیجات، همه و همه، آدم را در ابتدای توریست خوارک بدل می‌کند. باید چند روزی بگذرد تا کمی عادی جلوه کند.

البته گشت‌وگذار چشم‌نواز در

## سفرنوشت آمستردام از میثم

سفرنامه از قدیم سیر آفاق بوده؛ یعنی بیننده هر چه را می‌دید، می‌نوشت و این شکل و نگرش هنوز هم رایج است و طرفدارانی دارد. کمتر پیش آمده کسانی که سیر آفاق یا اقلیم می‌کنند، هم‌زمان به سیر درونی نیز بپردازند. من قصد دارم در سفرم به آمستردام، سیر آفاقی خویش را با سیر انفسی درآمیزم؛ یعنی همان پیوند سوژه و اپژه.

هر چشم مسلح یا غیرمسلح ایرانی از همان ابتدای ورود به شهر تفاوت‌ها را می‌فهمد. بهویژه اگر مانند من ساکن تهران باشد؛ یعنی شهری که به اندازه کشور هلند جمعیت دارد. خوب، خیلی طبیعی است که از ابتدا نبود ازدحام و به تبعش آرامش و متنانت مردم، برای یک تهرانی، دیره‌ضم باشد. دیدن دوچرخه در ترن، وجود وای‌فای و مهمتر از همه کمرنگی فقر در مترو و ترن‌ها و یکسانی تیپ و ظاهر مسافران، برخلاف تهران که در بیشتر نقاط چهرهٔ فقر در آن برجسته است، توجهات را جلب می‌کند. اگر در طول روز به آمستردام پای بگذاری و آسمان بارانی نباشد، ابتدا انبوه‌ابرها شگفت‌زدهات می‌کند و پس از آن انبوه دوچرخه‌ها.

در نگاه نخست، مردم آمستردام پویا و تلاشگر و فعال به چشمت می‌آیند. دوچرخه‌سواری و بی‌میلی به استفاده از

آنقدر که ما تجمل فروشی و عرض اندام داریم، در آمستردام سادگی و قناعت بود؛ در تمام این بیست روزی که اینجا بودم، چندان ماشین لوکس ندیدم که خرامان و غرش کنان چشمها را در حسرت غرق کند. بیشتر ماشین‌ها معمولی‌اند. با اینکه در محله‌های متمول‌نشین نیز قدم زدم، چندان احساس معذب بودن نداشتم. کمتر جوانی را دیدم که تتوzedه و ظاهري «منحرف از هنجار ذهنی من» داشته باشد.

احترام به محیط زیست در همه‌جای اروپا کمابیش بود؛ از جمله بعضی ظروف کاغذی و چوبی رستوران‌های زنجیره‌ای، تفکیک زباله، نبود کیسه‌های پلاستیکی و پولی بودن کیسه خرید و چیزهایی از این دست. ولی احترام به محیط زیست در هلند نمود بیشتری داشت و دوچرخه‌سواری و استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی را باید به همهٔ موارد بالا افزود.

از همهٔ این‌ها مهم‌تر، روحیهٔ رواداری و همزیستی مسالمت‌آمیز هلندی‌ها برایم ستودنی بود که به نسبت باقی اروپا گویا پذیراترند: همین که مصرف وید را آزاد گذاشته‌اند (البته با حساب و کتاب و تحت تدبیر قانونی)، همین که چندان برخورد تندریز‌پرستانه ندارند، کارنامهٔ اخلاقی خود را آراسته‌تر می‌کنند. اینکه در کنار کلیسا‌ای قرن نوزدهمی دومینیکوس در سنتر عشرتکده یا همان ردلایت است، اصلًا وجود همین ردلایت در سنتر (هرچند گویا جدیداً مخالفانی دارد) خود گویای رواداری این ملت است. تا پیش از آمدن به آمستردام فکر می‌کردم «اوہ اوہ عجب مکانی خواهد بود این ردلایت!» ولی وقتی رفتم و گشت و گذار کردم، دیدم که چقدر تابوهای ذهنی ما گمراه‌کننده هستند و ما را به خطای دارند. می‌توان بدون هیچ اصطکاکی وید و ردلایت را با هم داشت.

فروشگاه‌ها چندان روحت را نوازش نمی‌دهد؛ مادامی که درگیر تبدیل یورو به ریال باشی. ولی به محض این‌که خود را از این دغدغه رها کنی، روحت نیز آسودگی می‌بینند.

آب و هوا در آمستردام بسیار با تهران و بسیاری از نقاط ایران تفاوت دارد. اما باید از هلندی‌ها بیاموزی که به آن واقعی نگذاری؛ در باد و باران دوچرخه‌سوار شوی و به سینوس‌هایت بیاموزی که نباید این‌قدر سوسول بود و با یک باد به روغن‌سوزی افتاد. البته این خوشبختی نصب سرماخوردگان در اروپا است که در صورت پُر شدن بینی بی‌دغدغه با هر صوت و صدایی می‌توانند تخلیه‌اش کنند؛ صداهایی که در فرهنگ ما در حضور جمع حتی یک‌دهم‌ش حکم تیرداد.

من عید نوروز ۱۴۰۲ به مدت یک ماه قصد نزول در خاک حاصل خیز آمستردام را داشتم و خام‌اندیشانه فکر می‌کردم که مثل تهران روزهای گرم و آفتابی هم خواهم دید. بنابراین یک کاپشن سبک برداشته بودم و چند پولیور برای احتیاط، و از همه خنده‌دارتر، چند پیراهن هاوایی و شلوارک! از روز اول سگ‌لرز زدم تا روز آخر، چشمانم به آسمان خشک شد در انتظار آفتاب بی‌پیرپُرناز و ادا.

شاید از بداقبالی من هم بود که عدل در بحبوحهٔ بحران انرژی و کوران جنگ اوکراین به هلند آمده بودم و توقع هوای بهاری هم داشتم و همهٔ اماکن و پاساژها و باشگاه‌های بدن‌سازی از دید من سرد بودند.

دیدن همهٔ این‌ها به نظرم از هر چشمی برمی‌آمد. اما آنچه چشم دلم از آمستردام دید، این بود که مردمش بسیار اخلاقی‌تر از ما زیست می‌کنند. احترام به محیط زیست، برخورد مهربانانه و... به قول ایرانیان. «نایس»، قناعت‌پیشگی و نداشتن حرص برای رسیدن به طبقهٔ متمول جامعه، سادگی در لباس پوشیدن، احترام و ایجاد امنیت برای دختران و زنان، مثبت‌اندیشی، رعایت قوانین، احترام و توجه به کودکان و سالمندان و معلولان و ... .

## در شهر گذر نارون



انجام بدهد. بهانه‌ای است که قدیمی‌ترین نارون شهر را ببینیم، کنار بلندترین نارون شهر باشیم، کوچکترین نارون آمستردام را با همه دلبری‌ها بیش نوازش کنیم و تماشا کنیم که چگونه خمیده‌ترین نارون شهر با همه عجیب بودنش خوش فامتی می‌کند.

گذر نارون مملو از هیاهوست؛ پر از شور زندگی. سرشار از داستان‌هایی از زمان‌های دور، انگار نارون‌ها جمع شده‌اند در این گذر تا مردم و شهر را به مهمانی بهار دعوت کنند. این گذر از میان دل شهرمی‌پچید و می‌خیزد و با هر پیچش داستانی تازه بر زبان جاری می‌کند و زیبایی‌ای تازه را از این شهر آشکار می‌سازد.

گذر نارون گذری است برای دوستی.

بهار هر سال داستانی در گوش آمستردام زمزمه می‌کند از سپیدی، از گلبرگ‌های مثل برف و از نمایشی که جادوی طبیعت است. نارون‌ها خیابان‌های شهر را از نقره فرش می‌کنند. در این میان، گذر نارون از همه‌جای شهر افسانه‌ای‌تر است. گذری با بیش از چند ده هزار درخت نارون که هر کدامشان ریشه در تاریخ و شاخه در افسانه‌ها دارند. نارون‌ها با شکوه و صلابت‌شان نگهبانانی هستند بر دروازه‌های زمان، هر یک با قدی رعنای استاده‌اند و با بادهای نوازشگر گفتگو می‌کنند.

اردیبهشت‌ها قدم زدن در گذر نارون از لذت‌بخش‌ترین کارهایی است که یک نفر در آمستردام، شهر نارون‌ها، می‌تواند

که بحث بودجهشون بود چون که همه‌چی گرون بود و باید اولویت‌بندی می‌کردند تا بودجهشون برسه.

خلاصه حال و روز مردم خوب نبود. با اینکه زیاد دل خوشی از هیچ کدومشون نداشت، باز دلم می‌گرفت که این همه درگیرند. داشتم فکر می‌کردم که چقدر خوبه من به پول نیاز ندارم که یکهو خودم رو وسط خیابون دیدم که روی زمین ولو شده بودم و هر چقدر تلاش می‌کردم که بلند شم، نمی‌شد. دیگه ذهنم درگیر فروشگاه نبود. فکر می‌کردم که قراره دنیای پس از مرگ رو ببینم! یکباره یه خانمی اومند و کاغذ خرید فروشگاه رو گذاشت زیرم و من رو برگرداند. یه نفس عمیق کشیدم شروع کردم به پرواز کردن! گفتم کاش یه آدم حسابی بودم نه یه زنبور کارگر و وزوزکنان دنبال خانمه رفتم. خانم خوشگل و بانمکی بود. باهاش سوار ماشین شدم و دیدم به بچه‌ها می‌گه اگه آشغال دارید بیرون نریزید، بدید به من! واقعاً حدسم درست بود. زن قشنگی بود. تصمیم گرفتم به جای اینکه شهد جمع کنم و به کندو برگردم با خانمه برم و کمکش کنم. حداقلش می‌تونم یه نیش بزنم به هرکی که اذیتش کرد و دلش رو خنک کنم.

در مسیر که می‌رفتیم سکوت بود و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد تا اینکه گوشی زنگ خورد:

- سلام بفرمایید.

- چشم امشب واریز می‌کنم.

شوهر خانمه با عصبانیت برگشت گفت: اول ماهه و پولمون تموم شده! هنوز شارژ خونه رو پرداخت نکردیم!

با خودم گفتم اینم از شانس منه که توی خونه‌شون نه عسل پیدا می‌شه نه شیرینی.

رسیدیم جلوی یه ساختمنو بلند. سرم گیج می‌رفت ولی خوشحال بودم که می‌تونستم تا طبقه آخر ساختمنو برم. درست همون برجی بود که دوست داشتم، اما همیشه پنجره‌های دوجداره‌شون شون بسته بود و

### ومنی که عاشق شدم... از حمیده و معصومه

از اینکه داستان رو بخونید، پای صحبت‌های ما بشینید تا لذت خوندن داستان برآتون بیشتر بشه. اسم من حمیده است، کیاهاپزشکم و دکتری حشره‌شناسی دارم. در مهاجرتم به هلند، با اهالی خوب نارون آشنا شدم و بهم پیشنهاد دادند که در مورد زندگی حشره‌ها بنویسم تا مطالب علمی بیشتری در اختیار علاقه‌مندان قرار بگیره.

من هم شروع به نوشتمن کردم و اولین گزینه‌ام نوشتمن از زندگی زنبورها بود. یک مطلب علمی نوشتمن و تصمیم گرفتم به شکل داستان به خواننده‌های نارون ارائه بدم و این شد که پای خواهرم، معصومه که ساکن ایرانه و دکتری ادبیات فارسی داره هم به نارون باز شد. بهش پیام دادم و ازش خواستم که متن علمی من رو که شرح اتفاقات داخل کندوی عسله، به شکل یک داستان در بیاره. داستان «منی که عاشق شدم» نتیجه تلاش دو خواهر شد، امیدوارم بخونید و لذت ببرید.

هوا خیلی گرم بود. با عجله چرخی توی فروشگاه زدم و بیرون اومند. خیلی سر و صدا بود، صدای چرخدستی‌ها و صدای فروشنده‌ها که مدام به مشتری‌ها می‌گفتند فلان محصول تخفیف داره یا فلان محصول کیفیت بالایی داره، بچه‌هایی که بلندبلند از پدر و مادرشون چیزهایی می‌خواستند، دعوای زن و شوهرها

نداری با مدبیرا و آدمای سرشناس باشی.  
داشتمن از شنیدن حرفای زنبور ملکه منفجر  
می‌شدم که صدای کفسای خانم من رو به  
خودم آورد. دیدم خانم رفت سمت زنبور ملکه،  
پنجره رو باز کرد تا زنبوره بره بیرون همین که  
پنجره باز شد و زنبور ملکه بیرون رفت خانمه  
پنجره رو بست. من نفس راحتی کشیدم و  
خوشحال شدم که من رو ندیده بود. داشتم  
از تنها ی لذت می‌بردم که دیدم زنبور ملکه  
محکم صورتش رو کوبید به پنجره. اگه بمیره،  
اگه دیگه نتونه جفتگیری و تخمک‌گذاری کنه  
چی؟ دیگه شب شده بود و من نمی‌تونستم  
کاری بکنم.

رفتم داخل کیف خانمه. وقتی رسید بیرون  
ساختمون از کیفیش دراومدم و پرواز کردم  
سمت کندو. رفتم داخل کندو که دیدم زنبور  
ملکه نشسته. اظهار محبت و ادب کردم و  
برگشتم سرکارم.

از بچه‌ها پرسیدم: ملکه حالش خوبه؟  
گفتند: آره، ملکه جفتگیری کرده باید دو  
سه روز صبر کنه تا تخمک‌گذاری کنه.  
همه ما با شاخک‌های ملکه رو لیس  
می‌زدیم و آرایشش می‌کردیم و فضولاتش رو  
جمع می‌کردیم و بهش غذا می‌دادیم؛ ولی حال  
ملکه زنبور اصلاً خوب نبود. رفتم نزدیکش  
و پرسیدم چرا حالت خوب نیست؟ گفت  
دوست داشتم یه خانم بودم؛ یه آدمیزاد.

داشتیم حرف می‌زدیم که متوجه شدم  
چند تا از تخمک‌ها افتادند بیرون! برداشتیم و  
گذاشتیم‌شون سرچاشون. آخه وظیفه‌ماست  
که مراقب تخمک‌ها باشیم.

... وقتی تخمک‌گذاری تموم شد زنبور ملکه  
با بی‌حوصلگی با شاخک‌ها و سروپاش جلوی  
سلول‌ها رو اندازه گرفته بود. برای همین هم  
تونست تخمک‌های تلقیح نشده نر رو توی  
تخمک‌های تلقیح شده ملکه و زنبور توی  
سلول قرار یده. برای این کار به سختی شکم  
خودش رو فرو می‌برد توی سلول. خوب بود که

من نمی‌تونستم واردش بشم. خانمه از شوهر  
و بچه‌هاش خدا حافظی کرد و از ماشین پیاده  
شد. من هم باهاش پیاده شدم.  
با خودم گفتم کاش یه آدمیزاد بودم و  
می‌تونستم با اون خانمه دوست بشم، آخه  
از اون زن‌ها بود که آزارش به مورچه هم  
نمی‌رسید. کنار خیابون که مورچه‌ها رو دید  
رفت از وسط خیابون رد شد که یه وقت روی  
مورچه‌ها پا نداره و از تیکه نونی که تو دستش  
بود به گنجشک‌ها غذا داد.

ورد جادویی خودم رو خوندم؛ و حالا دیگه  
می‌تونستم ذهن‌ها رو بخونم. دیگه وقتیش  
بود که یکی برای این خانم سنگ تموم بذاره.  
... خیلی خسته‌م شب تا صبح بیدار بودم،  
کاش کارمندها کارهایشون رو تموم کرده  
باشند،

کاش قهوه یا چای داغ آماده باشه،  
باید امروز برم دیدن مامان و بابام،  
باید برای بچه‌های کار یه ویس آموزشی  
درست کنم،  
باید به خواهر و برادرم زنگ بزنم،  
باید....

آه! خسته شدم.  
با خودم گفتم عجب ذهن آشفته‌ای داره  
ولی خوب شد که تصمیم گرفتم کمکش کنم.  
به همه با مهربونی سلام داد و حال همه رو  
پرسید و رفت توی اتفاقش. اونجا هم واقعاً زیبا  
بود. همه‌چیز مشکی و سفید و طلایی بود. چه  
بوی خوبی! چه گلای زیبایی! حالا می‌تونستم  
شهدم رو بگیرم! نه! اون قدر که فکر می‌کردم  
او ضاع بد نبود.

دوباره کارو شروع کرد. یه دفعه چشمم به  
یه زنبور دیگه افتاد. گفتم: تو چه جوری او مدی  
اینجا؟ دیدم زنبور ملکه است. با تمسخر گفت:  
تو زنبور کارگر هستی و نمی‌تونی ملکه بشی.  
زنبور نر هم نیستی که جفتگیری کنی. نه،  
جُنَّه بزرگ هم که نداری، حالا خواستی با آدم‌ها  
بپری عیبی نداره اما یادت باشه تو کارگری و حق

همه کمک می‌کرد. غم توی دلش رو احساس می‌کردم، ولی مهربون بود و لبخند روی لبشن بود؛ همه مثل من پیشش آرامش داشتند.

مثل هر روز پشت میزش نشست و شروع کرد به نوشتمن. می‌خواستم یک وزوی راه بندازم و ببینم متوجه می‌شه؟ می‌خواستم بگم من فرشته نگهبانم و می‌تونم تو رو به آرزوهات برسونم. وزوز کردم.

نشستم روی گوی شیشه‌ای که روی میزش بود و داخلش مجسمه شازده کوچولو بود؛ نگام کرد. به نوشتمن ادامه داد. یه سرفه‌ای کردم. ولی انگار نترسید. نگام کرد و دوباره سرفه کردم و بالم رو تکون دادم؛ نیشخندی زد و گفت: سلام.

گفتم: سلام. چرا نترسیدی؟  
گفت: از بچگی آرزو داشتم یه معجزه‌ای بشه و یه یکی از حیوونا با من حرف بزنه و من هم بشم شاهدخت کوچولو.

گفتم: امروز هفت تا آرزوت رو برآورده می‌کنم.

گفت: هفت تا؟  
گفتم: هفت تا.

پا شد در رو از پشت قفل کرد و به منشی گفت: می‌خوام استراحت کنم، هیچ تلفنی رو وصل نکن!

احساس غرور کردم که یه آدمیزاد می‌خواست با من هم‌کلام بشه! دل تو دلم نبود.

تولدلم گفتم کاش زنبور ملکه هم اینجا بود که دیدم مثل روز اول صورتش رو چسبونده به شیشه.

پرداز کرد و روی شیشه نشستم. خانمه دنبالم کرد و دید روی شیشه‌ام. اون طرف شیشه زنبور ملکه نشسته بود. بدون اینکه من چیزی بگم پنجه رو باز کرد. بعد کولرو خاموش کرد و گفت با این گرونی پول برق همین بهتر که کولرو خاموش کنیم.

من و زنبور ملکه رفتیم و باز روی گوی

پوست تخم مرطوب به کف سلول می‌چسبید.

گفتم زنبور ملکه تو منو مسخره کردی که ضعیفم و خرطوم بلندی دارم. تو که کارت سخت‌تره! زنبور ملکه چیزی نگفت و رفت یه گوشه نشست. همیشه به زنبورهای نرکه جتنه بزرگتری داشتن و سبد گرده و نیش نداشتن حسودی می‌کردم. درسته که خرطومشون از خرطوم ما کوچیکتر بود ولی چشمای خیلی قشنگی داشتند.

با خودم گفتم اگه من زنبور نر بودم با ملکه جفت‌گیری می‌کردم و با هم پرواز می‌کردیم و کاری می‌کردم که آرزو نکنه آدمیزاد باشه. آدمیزاد بودن خیلی سخته. یه شعری هست که می‌گه: «آسمان بار امانت نتوانست کشید،

قرعه کار به نام من دیوانه زندن.»

این رو آدمیزادها خیلی می‌خونن. فک کنم شعر مال یه بندۀ خداییه به اسم حافظ که هنوز آدمای بعدیش نفهمیدن که عاشق بود یا عارف بود، عشق زمینی داشت یا عشق آسمونی. پونصد تا کتاب نوشتند و هنوز اول راه هستند! اون وقت ما حسرت آدم بودن داریم.

یواشکی رفتم در گوش ملکه گفتم بیا با همدیگه برم و یه کندوی دیگه بسازیم. آخه اگه تخم‌های شما زنبور بشن یا باید با همدیگه بجنگید تا یکی‌تون بزندۀ بشه، یا شما باید از اینجا برید...

ملکه گفت: نه! همین که اولین تخم به دنیا بیاد من و اون می‌شیم مادر و دختر و می‌تونیم اینجا بموئیم.

می‌دونستم که نمی‌شه. یکی باید کندو رو ترک کنه؛ که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. منم تصمیم گرفتم مثل آدمیزادها حرفی نزنم تا وقتی برسه.

دیگه راهو بلد شده بودم؛ رفتم رسیدم کنار برج منظر خانمه شدم که برم توی کیفیش و باهاش باشم. بوی خیلی خوبی می‌داد و به

عاشقانه مامان مامان می‌گن چی؟ پدرهایی که عاشق دختر بچه هستند و مردهایی که به یه زن وفادار هستند و پسرهایی که هرکاری می‌کنند تا دختری که عاشقش شدن بله بگه؟ خانمه گفت: همهً اینها درسته ولی به شرط اینکه زن بدونه لایق بهترین‌هاست. بدونه که باید خودش رو همون‌طور که هست دوست داشته باشه.

حوصله‌ام سرفته بود، آخه همهً مردم می‌دونستند که چه چیزی خوبه و چه چیزی بدhe ولی همیشه ساكت می‌مونند.

خانمه آهي کشيد و گفت: زن، زندگی، آزادی.

گفتم: حالا آزوت رو بگو.

گفت: دو خیابون پایین‌تر خانواده‌ای زندگی می‌کنند که خانمه سرپرست دو تا بچه اوتیستیکه ولی خونه‌شون مال خودشون نیست. آرزومن اینه که خونه‌دار بشن و دیگه اجاره‌خونه‌هندن، آخه اجاره‌خونه‌ها خیلی گرون شده.

از خدا خواستم و شد.

گفتم: آرزوی بعدیت چیه؟

گفت: آرزوی بعدیم اینه که بچه‌های کاری که می‌شناسم بتونن مدرسه برن و درس بخونن.

گفتم: اسمشون رو بگو. خانمه بدون مکث اسم‌هاشون رو گفت. آخه به بچه‌های کار آموزش می‌داد.

از خدا خواستم و شد.

آرزوی بعدیش این بود که پسربچه‌ها مرد بودن رو دوست داشته باشند و دختربچه‌ها زن بودن رو. این رو هم از خدا خواستم و شد. آرزوی بعدیش این بود که اون‌هایی که بی‌گناه بودند از زندان آزاد بشن.

گفتم: تعدادشون زیاده؟

باز همه رو گفت.

باز گفتم: اسم‌هاشون رو بگو.

خانمه گفت بچه‌های جوونی که به خاطر آزادی و دفاع از آزادی توی زندانند.

شازاده کوچولو نشستیم.

گفتم: شاهدخت حالا هفت تا آزو بکن!

گفت: اول اینکه همه مهربون باشند.

گفتم: نمی‌شه، همهً آدما باید یه مسیری رو طی بکنند و چند مرحله‌ای رو رد بکنند تا روحشون صیقل ببینه و با بدی‌ها نباید بد بشوند، بدی‌ها باید باشند.

آنگار می‌دونست این کار شدنی نیست.

زنبور ملکه گفت: میشه آزو بکنی من زن بشم؛ یه مامان مثل مامان آدمیزادها، یه دختر بابایی و یه زن زیبا و جوون.

خانمه گفت: واقعاً دوست داری زن بشی؟

زنبور ملکه گفت: آره.

خانمه گفت: زن بودن خیلی سخته، همیشه سخت بوده و فکر کنم خدا به اولین کسی که قدرت جانشینی خودش رو داد همین زن بوده چون بهش اعتماد داشته، از پیامبرها چیزی می‌دونید؟

هر دو با هم گفتم: بله، موسی و عیسی و محمد.

خانمه گفت: همین موسی رو وقتی به آب انداختن یه زن نجاتش داد و بزرگش کرد و عیسی رو هم مریم به فرمان خودش به دنیا آورد و بزرگش کرد و محمد هم با ثروت خدیجه، اسلام رو معرفی کرد و بچه‌هاش از دخترش فاطمه بودند، حتماً خدا یه چیزی در وجود زن گذاشته که همهً بهترین‌هاش رو به دست خانوما به امانت سپرده.

ما گفتم: فرمایش شما درست. درسته که در بیشتر کشورهای دنیا به زن می‌گن (ضعیفه)، زن رو جنس دوم می‌دونند و فکر می‌کنند که زن یه جور کالاست، عده‌ای می‌گن که زن برای تبلیغات باشه، عده‌ای می‌گن زن باید بچه به دنیا بیاره و عده‌ای هم می‌گن زن برده جنسیه.

زنبور ملکه گفت: اینطور نیست، پس این همه طلا و جواهر، لباس‌های شیک و عظرهای خوشبو دسته‌گل‌های بزرگ و بچه‌هایی که

همیشه زنبورهای کارگر رو مسخره کردند ولی  
دیگه برام مهم نبود، دوست داشتم صبح  
بشه و برگردم دفتر اون خانمه.

صبح شد؛ رفتم.

... دفتر خالی بود و فرداها و فرداها. روزها  
گذشت و خبری از اون خانمه نبود رسیدم  
جلوی ساختمون دیدم گربه‌ها و پرنده‌ها دارند  
در مورد اون خانمه صحبت می‌کنند، انگار جز  
من خیلی‌ها دلتنگش شده بودند.

نکنه الهه مرگ او رو برده باشه. نکنه  
طلسم شده باشه، نکنه دیگه نیاد، نکنه دیگه  
نبینیمش....

یاد گریه اون بچه تو خونه مادربزرگش  
افتادم؛ اون روز تا شب گریه می‌کرد و من باید  
به خاطر گلهای مادربزرگ اون جا می‌موندم  
ولی سردد گرفته بودم. مدام به خودم می‌گفتم  
که به خاطر یه تیکه پازل این همه گریه کردن  
درست نیست، اما الان می‌فهمم که جای  
تکه‌های پازل رو نمی‌شه با چیز دیگه‌ای پُر کرد  
و الان یه تیکه از پازل زندگی من گم شده بود؛  
من خانمه رو گم کرده بودم. دیگه هیچ چیزی  
مثل سابق نبود گل‌ها دیگه رنگ نداشتند،  
باد هم دیگه حوصله نداشت شب ماه کامل  
بود و من می‌دونستم که توی شب ماه کامل  
می‌تونم یه آرزو بکنم؛ آرزویی که با برآورده  
شدنش دیگه نمی‌تونستم زنبور باشم.

... می‌تونستم زنبور بمونم و پادشاهی کنم  
و نمیرم ولی اگه آرزو می‌کرم پایان آرزمون مرگ  
بود. شب شد من بودم و ماه آسمون. دلم  
هیچ چیز دیگه ای نمی‌خواست. فقط آرزمون  
دیدن اون خانمه بود. بالهایم رو باز کردم و  
چشم‌هایم رو بستم و آرزو کردم که ای کاش  
دوباره اون خانمه رو ببینم، لبخند و صداش  
رو بشنوم و بوش رو احساس کنم حتی صدای  
تَقَّقَ کفشهاش رو. همه‌چیز اون زن رو  
دوست داشتم. بالهایم رو دوباره محکمتر باز  
کردم. چشم‌هایم رو بستم و آرزو کردم دوباره  
اون زن رو ببینم.

اسم هفت تاشون رو گفت و من هم از خدا  
خواستم و شد.

آرزوی بعدیش این بود که مرگ ملت‌ها  
رو نخوایم و شعار ندیم؛ زنده‌باد خیلی بهتر از  
مرده‌باده. من و ملکه هم با او گفتیم زنده باد  
خوبی!

از خدا خواستم و شد.

تلفن خانمه زنگ زد، گوشی رو توی دستش  
نگه داشته بود و اشک از چشم‌های درشت و  
سیاهش پایین می‌اوید، دستش می‌لرزید، پا  
شد و رفت. انگار ما رو فراموش کرد.

زنبور ملکه گفت: الان چی کار کنیم؟

گفتم: پاشو یه چرخی توی اتاق بزنیم.  
از بیرون اتاق کلی سرو صدا می‌اوید. انگار  
سر هم دیگه داد می‌زندند. بیشتر دیوارهای  
اتاق پرازتابلوی نوشته و نقاشی بود. احساس  
کردم حتی دوست ندارم وزوز خودم رو بشنوم  
فقط دوست داشتم نگاه کنم.

چرا این همه زیبایی او رو ندیده بودم،  
انگار هر سطر از نوشته‌ها رو می‌تونستم کامل  
احساس کنم، انگار انسان شده بودم؛ باد،  
ابر، آواز، خیلی حس قشنگی بود، چیزی فراتر  
از حس‌هایی که تا حالا احساس کرده بودم.  
فهمیدم که رسالتم رو در این دنیا انجام دادم؛  
عاشق شدم.

دیگه زنبور نبودم، یه باریکه نور بودم.  
عاشق شده بودم. عاشق فکری که در وجود

اون خانمه بودا! می‌خواستم غرق نورش کنم.

... بال زنبور ملکه به بالم خورد و من رو به

خودم آورد، گفت: بیا برگردیم کندو.

بدون اینکه چیزی بگم باهاش رفتم.

انگار طلسه شده بودم، هیچ چیزی  
نمی‌دیدم، فقط چشم‌هایم دنبال چهره خانمه و  
گوش‌هایم دنبال صداش بود.

... فکر کنم رسیدیم! باز صدای زنبور ملکه!  
من که همیشه با سرو صدا وارد کندو می‌شدم  
حال و حوصله چیزی رو نداشتم. زنبورهای تَرَ  
کلی از هیکل خودشون تعریف کردند و مثل

کنم. انگار یادش نبود که چند وقت قبل از من خواسته بود که اون رو به آرزوهاش برسونم. بی خیال فکرهام شدم، گفتم از همنشینی با خانمه لذت ببرم.

یکهو پاشد که بره. من رو ندید، حواسش به من نبود، غم عالم نشست توی دلم، انگار دیگه هیچ چیزی نمی‌دیدم. وقتی چشم‌هام رو باز کردم صورتم کنار لب‌های خانمه بود. من رو بوسید؛ چه احساس قشنگی، چه حس آرامشی.

بعد آروم من رو گذاشت روی میز، کنار گوی شازده کوچولو، یک تُقی روی شیشه زد و به شازده کوچولو گفت: گُلی رو که عاشقش بودی برات آوردم. اولش فکر کردم گل طبیعیه، روش آب پاشیدم، ولی دیدم مصنوعیه. عاشقش شدم، با خودم آوردمش.

باز مثل روزهای قبل شروع به کار کرد. نوشت، تلفن کرد، خندهید. دیگه حتی می‌تونستم صدای نفس‌هاش رو بشنوم.

مرسى خدا جونم که من رو به آرزومن رسوندی!

همین رو که گفتم دلم یکهو ریخت. اگه باز بره و من رو با خودش نبره چی؟

یک آینه برداشت و به چشم‌هاش سرمه کشید. قرمزی لب‌هاش رو پاک کرد و دستی به موهاش کشید و لباسش رو مرتب کرد، پاشد که بره و همون اتفاقی که می‌ترسیدم افتاد؛ من رو فراموش کرد.

تُقی کفش‌هاش رو شنیدم و آروم شدم ولی غصه‌ام گرفت من روی میز جا موندم. با صدای هیاهو از بیرون آمد. وقتی حساب کردم چهل روز از اون سرو صدایی که شنیده بودم گذشته بود. در باز شد و خانمه اوmd من رو برداشت انداخت تو جاکلیدیش و احساسم و خوشحالیم این بود که کاش من بال داشتم و پرواز می‌کردم. دیگه قراره همیشه پیشش باشم.

صبح شده بود. بیدار شدم، اشعه آفتاب روی صورتم تابید. احساس کردم چند قطره آب روی صورتم پاشید. فکر کردم مردهام، ولی من زنده بودم! همون بوی عطر، همون نفس‌های آشنا رو حس کردم. چشم‌هام رو که باز کردم دیدم، کلی درخت دیدم، نور خورشید و چهره زنی که عاشقش شده بودم، پاشدم خودم رو تکون دادم و راه افتادم.

پشت سرش داشتم راه می‌رفتم؛ آخ که چه لذتی، چه آرامشی. روی نیمکت نشست من هم کنارش نشستم، پشت نیمکت کلی وزوز زنبور شنیده می‌شد. من و اون با هم نگاهمنون رو چرخوندیم و دیدیم کلی زنبور کارگر و زنبور ملکه و زنبور نر همه داشتند دنبال یه زنبور کارگر می‌گشتند که گم شده بود.

یکی از زنبورها گفت: اون زنبوری که رفته زنبور نربوده که بعد از جفت‌گیری بمیره. اون که عمرش هنوز تموم نشده بود. زنبورهای کارگر عمرشون بیشتر از بقیه زنبورهای است.

صدایها با هم فرق می‌کردند، زنبورهای نر صدای خاصی داشتند و همین اون‌ها رو با زنبورهای کارگر متفاوت می‌کرد. قبل از پرواز برای جفت‌گیری، نرها عسل فراوون می‌خوردند و شاخک‌ها و چشم‌های خودشون رو پاک می‌کردند و توی ۲۱ روز ۲۵ بار پرواز می‌کردند. با اینکه فرست کمی داشتند ولی باز دنبال دوستشون بودند، ولی الان دیگه به فکر جفت‌گیری نبودند. زنبورهای ملکه هم که باید در کندو باشند، بیرون کندو دنبال زنبور کارگر می‌گشتند.

کلی زنبور کارگر هم به جای جمع کردن شهد دنبال دوستشون بودند و من داشتم نگاهشون می‌کردم. می‌دونستم که اون‌ها دیگه نمی‌تونن من رو پیدا کنند. حالا من عوض شده بودم، کنار خانمه نشسته بودم و اون داشت بدون ترس از زنبورها به گربه‌ها و گنجشک‌ها غذا می‌داد.

من دیگه زنبور نبودم که آرزوش رو برآورده

دست من، می خوام یک چیزی برآتون بگیم،  
بچه‌ها ساکت شدند و خانمه گفت  
می دونید الان دنیا همه‌چی و همه جوره آدم  
داره. اما یک چیزی کم داره. می دونید چی؟

بچه‌ها پرسیدند چی؟

گفت: دنیا الان فقط آدم مهریون کم داره،  
قول بید خوب باشید و مهریون، از خوب  
بودن و مهریون بودن خسته نشید و باور کنید  
خدا بزرگه. او مهریان تراز همه کسه و بالاتر از  
هر دارایی و ثروتی.

بچه‌ها کامل متوجه نشدند که خانمه چی  
گفت، ولی گفتند: چشم قول می دیم.

... خانمه از کیفیش چند تا کتاب داستان  
درآورد و روی هر کدامشان نوشت: دنیا برای  
امروز و فردا انسان‌هایی از جنس شعر و باران  
و نور و مهر می‌خواهد. و پشت کتاب نوشت:  
به قول مولانا «گر هزاران دام باشد در قدم،  
چون تو با مایی نباشد هیچ غم».

و من همونجا دوباره عاشق شدم؛ عاشق  
زنی از جنس نور و مهر. و خوشحالم که دیگه  
زنبور نیستم و گلم که همیشه می‌تونم کنار  
کسی بمونم که دوستش دارم.

شنیدم چهلم هزاران انسان خوب است.  
زمین لرزه اومده بود، مادر زمین تکون خورده  
بود، زمین خمیازه کشیده بود، مادر زمین کار  
خودش رو خوب بلده. کمکاری و کم فروشی،  
استفاده از مواد معیوب، کندن زمین برای  
رسیدن به آب و نفت باعث خسارت دیدن و  
از دست دادن آدم‌ها می‌شوند و آخر سر همه  
رو می‌اندازند گردن مادر زمین که بیدار شده  
و زمین را باعث این مرگ و میر می‌دونند. ولی  
کاش یک سوت کنار همه مردم موقع خواب  
باشه که اگه زمین تکون خورد و همه چی فرو  
ریخت سوت بزنند تا صداشون رو امدادگرها  
 بشنوند...

... خانمه یک تاج گل بزرگ سفارش داده  
بود. خوشحال بودم.

... دستم توی دست همون زنی بود که  
عاشقش شده بودم؛ با هم رفتیم به مراسم  
کشته‌شدگان. صدای گریه، صدای همه‌مه و  
صدای بازی بچه‌ها و صدای شکستن قند لای  
دندون، همه رو می‌شنیدم. گلایه‌ها از گرونی و  
نبودن هوای پاک و آب فراوون و گرمای زمین.

با خودم گفتم: خوب شد انسان نشدم.  
همین گل مصنوعی بودن هم خوب بود ولی  
هیچ صدایی اذیتم نمی‌کرد، شاید چون دستم  
تو دست یار بود فکرم درگیر هیچی نبود. کاش  
می‌تونستم فریاد بزنم و بگم که آهای مردم  
دنیا، دنیا ارزش ....

... یک لحظه احساس خفگی کردم، بوی  
آب نبات شیرین بود. از خفگی داشتم می‌مردم!  
خدایا آخه چرا؟ من به این زودی نمی‌خوام! زنی  
که حتی اسمش رو نمی‌دونم ... خدایا به دادم  
برس! یه هوایی اومد و تونستم نفسی بکشم.  
دیدم دور خانمه رو چند تا بچه گرفتند و  
خانمه من رو از جاکلیدیش درآورده و داده به  
بچه‌ها که نگاهم کنند. خوشحال شدم، آخه  
خانم آروم و مهریونی بود. از اینکه با بچه‌ها  
بود لذت می‌برد و بچه‌ها هم خوشحال بودند.  
خانمه به بچه‌ها گفت دستتون رو بدارید توی

به کولاژ تاریخ خوش آمدید. اینجا تکه‌هایی از روزنامه‌های قدیمی و خبرهایی که روزی تازگی داشتند و اکنون بخشی از تاریخ‌اند، زنده می‌شوند. کولاژ تاریخ تنها بازخوانی گذشته نیست، بلکه دعوی است به تأمل در آنچه در گذشته داشتیم و آنچه اکنون داریم. دعوت به تفکر به آنچه شکل دهنده تاریخ ما بوده و می‌شود در لابه‌لای حروف چاپ شده این صفحات قدیمی پیدایش کرد. این بخش از نارون با یاری و همت مرضیه حیدریان گردآوری شده است.

به یاد زمانی که صدای خواننده‌ها از طریق نوارهای مستطیلی شکل وی.اچ.اس. فضای خانه‌ها را پُرمی‌کرد. برای خیلی از ما این تصویر بیش از آنکه تبلیغ باشد، نقاشی است؛ تصویری از فرهنگ و هویتی که با گذر عقره‌های ساعت همچنان در قلب ما می‌تپد و به ما یادآوری می‌کند که هر نُت موسیقی، هر ترانه و هر آهنگ، بخشی از داستان ماست.



## کولاژ تاریخ

یا تبلیغ نوشابه کوکاکولا، که وقتی به آن نگاه می‌کنیم، نه فقط یک تبلیغ ساده، بلکه پنجره‌ای می‌بینیم به روزگاری که در آن امید و سادگی، سرمایه‌های گران‌بهای زندگی ما بودند.





همین خواننده را در برزخی از احتمال‌ها و ناشناخته‌ها رها می‌کند که تا مدت‌ها ذهن خواننده به آن مشغول خواهد ماند. راوی داستان، اتسوکو، از گذر بیان خاطرات گذشته دور خود در ناکازاکی سال‌های ۱۹۵۰ زمانی که اولین فرزندش را باردار است و گذشته نزدیک‌تر که تنها در روستایی در اطراف لندن زندگی می‌کند، خواننده را در جریان سیر حوادث و رویدادها قرار می‌دهد. نام شهر ناکازاکی در خاطره جمعی بسیاری از آدم‌ها با بمب اتم گره خورده است و بخش عمدت‌ای از خاطرات راوی در ناکازاکی و در برجهای از زمان روایت می‌شود که تنها چند سال از آن اتفاق ویرانگر گذشته است و طبیعی است که فضای داستان تا حد زیادی تحت تأثیر آن حادثه باشد. تحولات روحی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی حاصل از جنگ و بمب اتم اگرچه خط اصلی داستان نیست اما به اعتقاد من بدون آن بستر پذیرش خط اصلی داستان فراهم نمی‌بود. خاطرات اتسوکو به نرمی ما را با تغییرات فرهنگی و تضاد میان نسل جدید و

## مغز پسته و مژهای فداکاری بررسی کتاب: منظر پریده‌رنگ تپه‌ها از ایمان

عنوان: منظر پریده‌رنگ تپه‌ها،

از کازوئو ایشی‌گورو

ترجمه: امیر امجد،

ناشر: نیلا — تعداد صفحه‌ها: ۲۰۳

سی ساله بودم که فهمیدم مادرم بخلاف آنچه تا پیش از آن نشان داده بود، عاشق مغز گرد़و، مغز بادام و مغز پسته بوده است. از روزی که خودم صاحب فرزندی شدم همواره به این پرسش فکر کرده‌ام که مرز فداکاری پدر و بهویژه مادر برای خانواده و فرزند کجاست؟ به زندگی‌های زناشویی ناموفق که نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم تا کجا باید به خاطر بچه‌ها و سنت‌ها در یک ازدواج شکست‌خورده باقی ماند؟ شاید مهمترین خط داستانی کتاب منظر پریده‌رنگ تپه‌ها همین پرسش بی‌پاسخ باشد. پرسشی که نویسنده به هیچ وجه در پی پاسخ دادن به آن نیست، اما به‌آرامی و با ظرافت تمام در مسیر داستان حلقةٌ طناب این پرسش را برگلوبی خواننده تنگ و تنگ‌تر می‌کند و در انتهای کتاب با یک ضربه، طناب را تا سرحد امکان می‌کشد و نفس خواننده را بند می‌آورد.

بعد از رمان بازمانده روز با ترجمهٔ زیبای نجف دریابندی و رمان تکان‌دهندهٔ وقتی که یتیم بودیم، این سومین کتابی است که از این نویسنده می‌خوانم و بدون شک اگر عمری باشد، آخرین نیز نخواهد بود. در هر سه کتاب از زاویهٔ خاطرات راوی داستان با حوادث و رویدادها رویه‌رو می‌شویم و بالتبغ نمی‌توانیم چندان به آن‌ها اعتماد کنیم. خاطرات به خودی خود همواره مخدوش هستند و

توضیح تصمیم جدایی اتسوکو به خواننده می‌دهد.

آگاتاجان: به عقیده من پدر همسر اتسوکو یکی از بزرگترین پارادوکس‌های داستان است. شخصیتی دوستداشتی و مهربان که هیچ خشونتی در او نیست و اتسوکو او را دوست دارد. او در گذشته، اتسوکو را مورد حمایت خود قرار داده است. هیچ چیز منفی در مورد او به نمایش گذاشته نمی‌شود. او نماد تقابل ارزش‌های سنتی در برابر ارزش‌های جدید است. در جایی او نمی‌تواند بفهمد که چطور ممکن است زنی برخلاف نظر همسر خود به حزب دیگری رأی دهد حتی با وجود این که شوهرش او را کتف زده است. او که نقش بزرگی در پیورش نسل گذشته ژاپن با ارزش‌های ژاپنی داشته حالا از سمت نسل جدید مورد سؤال قرار گرفته و شدیداً نقد می‌شود و نمی‌تواند این را بفهمد و باور کند؛ اما با وجود همه این‌ها با وجود تمام این تغییرات، آرام و بدون کینه و خشونت برخورد می‌کند. ما در کدام سوی این طیف نشسته‌ایم؟ حق با کدام طرف است؟

ساقیکو و ماریکو: مادر و دختری که در کلبهٔ کنار رودخانه زندگی می‌کنند، بخش عمدات از بار داستان را بر دوش می‌کشند. رابطهٔ دوستانه اتسوکو با ساقیکو و رفتارهای عجیب ماریکو و تجربه‌ای که از سر گذرانده به اندازهٔ کافی عجیب و رازآلود است اما ضربهٔ آخر نویسنده در صفحهٔ ۲۰ بازی را بیشتر به هم می‌ریزد:

نیکی گفت: چرا آن قدر برات مهمه؟  
- مهم؟

+ اون روز که رفته بودین بندر.

- آهان، چیز مهمی نبود، فقط یادش افتادم، همین. اون روز کیکو سرحال بود... می‌دانیم کیکو اسم دختر اول اتسوکو است که خودکشی کرده است. می‌دانیم که اتسوکو در زمان آشنایی با ساقیکو و ماریکو

قدیم ژاپن، با آدم‌های رنج‌دیده‌ای که با وجود همهٔ ویرانی‌ها، مرگ‌ها و از دستدادن‌ها همچنان باید به زندگی ادامه دهند آشنا می‌کند و ما را آمادهٔ روبه‌رو شدن با پارادوکس‌های دیگری می‌کند که نویسندهٔ یک‌به‌یک در مسیر داستان پیش روی خواننده قرار می‌دهد.

اگر فضای تیره و تلخ رمان شما را آزار نمی‌دهد، اگر به دنبال توصیف‌های شاعرانه و بدیع نیستید، اگر از جستن برای یافتن پاسخ هراسی ندارید، خواندن منظر پریده‌رنگ تپه‌ها را به شما پیشنهاد می‌کنم. ترجمهٔ امیر امجد روان و گیرا بود، من متن اصلی را نخوانده‌ام و نظری در مورد اصالت ترجمه ندارم، اما ترجمه به اندازه‌ای خوب بود که بشود از رمان لذت برد. ادامهٔ مطلب بخشی از برداشت‌های شخصی من از رمان است، بنابراین اگر هنوز کتاب را نخوانده‌اید مطلبی که در ادامه می‌آید ممکن است داستان را لو دهد و لذت خواندن را تباہ کند.

خانم فوجیوارا: جنگ نه تنها شوهر و فرزندش که جایگاه اجتماعی‌اش را نیز از او گرفته است. او حالا یک رشته‌فروشی محقر دارد و از این طریق امارات معаш می‌کند اما هیچ شکایت و عدم رضایتی در او نیست و معتقد است که زندگی ادامه دارد و آدم با وجود همه مشکلات باید به زندگی ادامه دهد. او محرك اتسوکو برای زندگی آینده است؛ جایی که به نظر می‌رسد با مرگ فرزندش کنار آمده است و همچنان به زندگی ادامه می‌دهد! «ولی حالا همه چی گذشته. همه باید این چیز را پشت سر بذاریم. توهم همین طور اتسوکو، یادمه یه وقتی خیلی دل‌شکسته بودی...»

جیرو: ما از طریق روایت ظریف و گزینشی اتسوکو با دلایل جدایی از همسراوش، جیرو، آشنا می‌شویم. حرکات و رفتارهای او سنتی، بدون محبت آشکار و از بالا به پایین است. اگر چه خشونتی از او نمایش داده نمی‌شود اما رفتار او با پدر و همسرش دلایل کافی برای

## از سئول تا نیویورک

### معرفی فیلم: زندگی‌های گذشته از ملیکا

زندگی‌های گذشته را ویت زندگی نُورا در سه مقطع زمانی متفاوت است. روایت از کودکی پر از آرزوهای بزرگ و بلندپروازانه نُورا در سئول و ارتباط نزدیک او با همسانگ شروع می‌شود؛ زمانی که خانواده نُورا تصمیم می‌گیرند برای زندگی بهتر به همراه دو دخترشان از کره جنوبی به کانادا مهاجرت کنند. جایی که از نظر نُورا احتمال برنده شدن جایزه نوبل برایش خیلی بیشتر از کرده است. تصمیمی که منجر به خدا حافظی نابهنه‌گام نُورا از همسانگ می‌شود. دوازده سال بعد نُورا برای بار دوم از خانه خدا حافظی می‌کند و به دنبال رؤیای نویسنده‌گی اش راهی نیویورک می‌شود. آغاز زندگی نُورا در نیویورک



باردار بوده. خاطرۀ آن گردش ساچیکو، ماریکو و اتسوکو در تپه‌های ناکازاکی را به خاطر داریم و می‌دانیم ماریکو در آن روز خوشحال بوده. می‌دانیم ماریکو مستعد کناره‌گیری از خانه و خودکشی بوده (همانطور که کیکو توصیف می‌شود و همانطور که او خانه را ترک کرده و خودکشی کرده است). حالا داستان چیست؟ آیا کیکو همان ماریکو است و دختری که اتسوکو باردار بوده همان نیکی (دختری که دختر دوم اتسوکو خوانده می‌شود)؟ یا ساچیکو و اتسوکو ساخته و پرداخته ذهن راوی اند و برای توجیه و تسلیی خاطر خود او ساخته شده‌اند؟ خود اتسوکو حتی نحوه آشنایی و دوستی با ساچیکو را به خاطر نمی‌آورد! آیا این اشاره‌ای به سرنوشت ماریکو است؟

طناب دور پای اتسوکو در دو مواجهه میان او و ماریکو دقیقاً به همین خودکشی اشاره می‌کند. جایی ماریکو با وحشت می‌پرسد که چرا اتسوکو همه‌جا آن طناب را با خود می‌کشد در حالی که اتسوکو اظهار می‌کند که طناب فقط به صورت اتفاقی به دور پایش پیچیده است. انگار این تقدیر اتسوکو (یا ماریکو) است و تغییر (طلاق و رفتگی انجلیس) یا شاید (بردن ماریکو به انجلیس و جدا کردن او از مادری که چندان دلسوز به نظر نمی‌رسد) هم نمی‌تواند طناب سرنوشت را از گلوی آنها آزاد کند! اتسوکو خودش را مقصّر خودکشی ماریکو می‌داند یا کیکو؟ یا این دو یکی هستند؟ به هر حال پاسخ به این پرسش تنها برای ارضای حس کنگکاوی خواننده می‌تواند مفید باشد و گرنه با هر تعبیر و تفسیری پرسش اصلی هم چنان باقی است! زن تاکجا باید خودش را فدای خانواده کند؟

توجهی از زمان و انرژی‌ای را که باید در این برهه حساس از زندگی حرفه‌ای اش وقف کارش کند، صرف درگیری ذهنی برای پیدا کردن زمان مناسب برای این تماس‌ها می‌کند.

سراج‌جام او تصمیم می‌گیرد که به این تماس‌ها پایان دهد و برای بار دوم با هه‌سانگ و پلی که بین او و گذشته‌اش شکل گرفته بود خدا حافظی کند. تصمیمی که تحمل آن حداقل تا مدتی برای هر دوی آنها سخت خواهد بود. کمی بعد نُورا با آرتور آشنا می‌شود. نویسندهٔ یهودی-آمریکایی که گذشته‌ای کاملاً متفاوت با نُورا دارد، اما چشم‌انداز زندگی‌اش شباهت زیادی دارد به راهی که او هم می‌خواهد در آن قدم بگذارد. ارتباط نُورا و آرتور به رغم گذشتهٔ متفاوت‌شان و تفاوت زبان مادری‌شان جدی و جدی‌تر می‌شود و چند سال بعد هم برای جلوگیری از مشکلات اقامتی برای نُورا در آمریکا، کمی زودتر از موعد با هم ازدواج می‌کنند. حالا دوازده سال از زمانی که نُورا با هه‌سانگ در اسکایپ خدا حافظی کرد گذشته است. نورا حالا یک نمایشنامه نویس در نیویورک است؛ ارتباط عاطفی موفق، همراه با دوست داشتن و پشتیبانی با آرتور دارد و زمانش را در تمرین‌های تئاتر می‌گذراند و آرزوی بزرگش، بدن جایزهٔ تونی است. در همین زمان، هه‌سانگ تصمیم می‌گیرد که به بهانهٔ تعطیلات سری به نیویورک بزند و پس از بیش از بیست سال از جدایی‌شان نُورا را ببیند.

زندگی‌های گذشته روایتی ساده است از مهاجرت و تصمیم‌های تأثیرگذاری که به دنبال آن در زندگی اتفاق می‌افتد. فیلم در نگاه اول شاید نشان‌دهندهٔ کشمکشی بین سه شخصیت داستان باشد؛ هه‌سانگ که عشق دوران کودکی نُوراست، هم‌زبان اوست و ریشه‌های زندگی‌اش شبیه به نُوراست و شاید بعضی اوقات در شرایط خاصی فقط شخصی با این ویژگی‌ها می‌تواند احساسات نُورا را درک کند. اما آرتور به دنیای امروز نُورا در

زمانی است که پای شبکه‌های اجتماعی به زندگی‌های ما باز شد و نُورا هم مثل همهٔ ما شروع به گشتن به دنبال اسم‌های آشنای قدیمی در مستطیل سفید بالای صفحهٔ فیسبوک کرد. به دنبال اینکه هرگزی که از دسترس‌مان خارج شده کجاست، حالا چه شکلی شده است، چه می‌کند؟ در واقعیت فرق می‌کند؟ نُورا درحالی‌که این سوال‌ها از ذهن‌ش می‌گذشت به دنبال هه‌سانگ، عشق دوران کودکی‌اش گشت. کمی بعد وقتی متوجه شد که این سوال‌ها ذهن هه‌سانگ را هم برای مدتی مشغول کرده است و شاید حالا فرصتی بود که به واسطهٔ تماس‌های اسکایپی که آن روزها جای خود را کم در زندگی همه بازکرده بود، به این سوالات شناور در ذهن‌شان پایان بدهند.

حالا دوازده سال بعد از ترک کردن سئول، این‌بار نُورا چهرهٔ هه‌سانگ را پشت صفحهٔ مانیتور با ساعت‌ها اختلاف زمانی می‌دید. حالا صفحهٔ مانیتور، راهی بود که نُورا را به گذشته از دست رفته‌اش و به هه‌سانگ، سئول و کره وصل می‌کرد. ارتباط او با هه‌سانگ از آن دسته روابطی است که نمی‌شود اسمی برایش گذاشت؛ پر از احساسات نامعلوم و هیجان. ارتباطی که انگار از گذشتهٔ فراموش شده راهی به امروز پیدا کرده است و حالا از هرجیزی زنده‌تر و واقعی‌تر است. نُورا برای صحبت با هه‌سانگ در زمان‌های خالی‌اش صبح‌ها خیلی زودتر از خواب بیدار می‌شود تا بتواند بر اختلاف ساعت غلبه کند و جایی در میان کلاس‌های دانشگاهی هه‌سانگ زمانی پیدا کند تا با او صحبت کند، از روزش بگوید و دربارهٔ اینکه روز هه‌سانگ چطور گذشته بشنود. نُورا حالا به هه‌سانگ می‌گوید که دیگر به نوبل فکر نمی‌کند و موفقیت مدنظرش حالا بیشتر به برزنه شدن پولیتزر نزدیک است. نُورا کم متوجه می‌شود که مجبور است مقدار قابل

سینمای شرق علاقه‌مند هستید، توصیه می‌کنم پس از آن Decision to Leave را هم در فهرست فیلم‌هایی که می‌خواهید تماشا کنید، بگذارید.

پیوست:

## Movie Quotes:

**Nora:** "There's a word in Korean: [in-yeon]. It means 'providence' or 'fate'. But it's specifically about relationships between people. I think it comes from Buddhism and Reincarnation. It's an in-yeon If two strangers even walk past each other on the street and their clothes accidentally brush, because it means there must have been something between them in their past lives. If two people get married, they say it's because there have been eight thousand layers of in-yeon over eight thousand lifetimes."

**Arthur:** "You dream in a language I can't understand. It's like there's this whole place inside you I can't go."

نیویورک تعلق دارد. شاید داستان آشنایی آنها خارق العاده‌ترین عاشقانه‌ای نباشد که انسان دوست دارد برای بقیه بازگو کند که چطور ارتباط بین آنها شکل گرفته است و ازدواج زودهنگام آنها نیز حاصل نیاز نورا به گرین کارت و ماندن در آمریکاست. اما با همه‌اینها، ازدواج آنها یک ارتباط موفق و رو به جلو است. اگر عمیقتر به شخصیت‌ها نگاه کنیم، همان‌گونه تنها نشان‌دهنده عشق کودکی از دست رفته نورا نیست، بلکه تصویری است از واقعیت موازی و فرصتی پشت سرگذاشته شده که اگر خانواده نورا که را ترک نمی‌کردد حال شرایط نورا جور دیگری می‌شد. گذشته موهومی که هنوز هم لابهای روزمزگی‌ها و دل‌مشغولی‌ها ناخودآگاه به آن فکر می‌کند که اگر چنان می‌شد حالا کجا ایستاده بود. اما آرتور واقعیت زندگی نوراست؛ و کشمکش عاطفی نورا شاید در اصل جدالی بین بازیافت‌گذشته از دست رفته و زندگی فعلی‌اش در شرایط‌کنونی است.. فیلم جزئیات ریزی دارد که برای اکثر مخاطبینش نوستالژیک است؛ از صدای زنگ اسکایپ گرفته تا طراحی اولیه صفحهٔ فیسبوک که برای خیلی از ما یادآور برهه‌ای از زندگی مان است که گذشته ساده و خالی از دنیای مجازی و اینترنت را به زندگی امروزمان متصل می‌کند. فیلم سرشار از شات‌هایی ساده و در عین حال چشم‌نواز است که در آن به جزئیاتی که گاه به طور موازی در گذشته و امروز و گاه در سئول و نیویورک اتفاق می‌افتد، اشاره می‌کند. اتفاقاتی که برای خیلی از ما شاید آشنا باشد و جایی پس ذهنمان احساس هم‌ذات‌پنداری شیرین توأم با اندوه به وجود آورد. در نهایت فیلم تجربه‌ای ساده و آشناست که دیدن آن خالی، از لطف نیست.

در حال حاضر می‌توانید زندگی‌های گذشته را در سینماهای هلند یا در سرویس‌های استریم Apple TV و Amazon Prime ببینید. اگر از دیدن این فیلم لذت بردهید و به

هفت سال پیش درست اواسط سال ۲۰۱۶، وقتی که بچه‌های می‌توانستن جواب قربون صدقه‌های مون رو به فارسی و تو جمله‌های درست و بلند بدن، یه روز که کنار هم نشسته بودیم، فکر کردیم چه خوب میشه اگه دور هم جمع‌شون کنیم و براشون کتاب فارسی بخوئیم. اون روز سه چهار تا مادر و پدر بودیم که دغدغه‌مون این بود که بچه‌های خودمون فارسی از یادشون نره و حالا که از اون کلی بزرگ دور افتادن و نیاز به دلبستگی به یه جامعه رو دارند، کنار همدیگه جایی رو داشته باشن که بتونند بهش احساس تعلق کنند. ایده کتاب و شعر خوندن خیلی زود تبدیل شد به آموزش خوندن و نوشتن.

در کمتر از چند هفته با کمک آدم‌هایی که مثل خودمون دغدغه بچه‌ها رو داشتن، تونستیم یکی از خانه‌ محله‌های آمستلفن رو بگیریم و کارمون رو جدی شروع کنیم. حالا اون ایده دور هم جمع شدند و خوندن و بازی با بچه‌ها تبدیل شده بود به یه مؤسسه کوچیک با سه تا کلاس کوچولو که تو هر کدومش سه چهار تا بچه بودن.

از نظر من، «آسمان» مثل اون چادری می‌مونه که نمی‌تونی تنها یی سرپاش کنی، چادری که یکی باید پایه رو بگیره و دیگری چگش رو بکوبه. هر وقت هر کدوم از ماحصله شد، اون یکی دویید و او مد و گوشش چادر رو گرفت تا روزبه روز بزرگ‌تر شد.

عید سال ۲۰۱۸ اولین دوره‌هی رو برگزار کردیم. بچه‌های کوچولو کنار هفت سین دور هم جمع شده بودند و عکس می‌گرفتند. آدم‌هایی می‌ومدن که فقط نیاز داشتن چند ساعتی فارسی بشنوند. جمیعت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و ما نمی‌دونستیم این همه آدم چطوری با خبر شدند که مؤسسه کوچولوی ما برای عید برنامه داره ...

همین شد که در سال ۲۰۱۹ یه برنامه جدی‌تر و بزرگ‌تر برگزار کردیم. حالا اون گروه

## پلی از جنس آسمان

نگاهی به تلاش‌های مدرسه فارسی آسمان  
از الهام و مرضیه



به ما کمک می‌کردند. بچه‌هایی که وقتی وارد جمع‌ماشدن شدند، هفت ساله بودند و حالا نوجوان‌های بلندبالایی بودند که به دبیرستان می‌رفتند.

هفت سال بعد از اون روزها، امسال ما نزدیک ۳۰ تا دانش‌آموز داریم که بیش از نیمی از اون‌ها بچه‌های جدیدی هستند که به مؤسسهٔ ما اضافه شدند. حالا با افتخار می‌توئیم بگیم از این مؤسسه بیش از بیست تا دانش‌آموز فارغ‌التحصیل! شدند. بیست تا نوجوان که متولد هلنده هستند اما فارسی رو به خوبی می‌خونن و می‌نویسن.

ماه ریکشن‌به از ساعت ده تا دوازده میزبان بچه‌هایی هستیم که دوست دارد خودشون رو به ریشه‌هاشون متصل کنند.

ما در طول این سال‌ها در مؤسسهٔ «آسمان» در کنار آموزش الفبای فارسی، شعر و موسیقی به زبان فارسی، آموزش موسیقی، هنر و خلاقیت؛ نقاشی و انواع ورکشاپ‌های آشنایی با مشاغل مختلف رو برای بچه‌ها برگزار کردیم. درهای مؤسسه همیشه به روی کمک‌های فکری و مالی و داوطلبانه شما بازه و امیدواریم که بتونیم برای بچه‌های نسل دوم حاضر در آمستردام محلی باشیم که بودن در اون بهشون حس وصل شدن به خونه رو بده...

کوچولویی که از بچه‌های خودمون درست شده بود تبدیل شده بود به یه گروه بیست نفره از بچه‌های مختلف و تو سینین متفاوت.

تو سرمون ایده‌ها و نقشه‌های خیلی بزرگی داشتیم که کرونا اومند. خانه‌ محله‌ها بسته شد و ما دیگه جایی برای درس دادن نداشتیم. شروع کردیم به تدریس آنلاین. بچه‌های کوچیک به سختی پای لپتاپ و موبایل می‌موندن اما سعی می‌کردیم با انواع بازی و شوخی و شعر و موسیقی اونا رو تو مسیر نگه داریم. آموزش الفبامون هم به روای قبلا جلو می‌رفت. کمک کلاس‌ها رو توی خونه‌هایمان برگزار کردیم. یواش‌یواش و با رعایت فاصله!

همه‌چیز داشت به شکل قبل برمی‌گشت به جز وضعیت کلاس‌های ما. خانه‌ محله‌ها به خاطر کمبود داوطلب باز نمی‌شدند و ما نمی‌تونستیم یه جای مشخص برای کلاس‌ها پیدا کنیم. با همه سختی‌ها برای جمع کوچیک «آسمان» نوروز سال ۱۴۰۱ رو جشن گرفتیم.

یواش‌یواش اوضاع به حالت قبل برگشت و ما تونستیم دوباره تو یکی از خانه‌ محله‌های آمستلفین سه چهار تا کلاس کوچیک رزرو کنیم و به روای قبلا کار رو بپیش ببریم.

حالا اون بچه‌های کوچیکی که باهشون شروع کرده بودیم خانوم‌ها و آقایون عزیز و بزرگی شده بودند که تو چرخوندن کلاس‌ها





عکس معتبر از این اتفاقات در دو کتاب: آیینه‌های ایران و تاریخ ایران: از آغاز تا امروز / مکاری، آستان، گلستان، تالاب سلمک / خرداد ۱۴۰۲



به مهربانی یک دلنواز دل بستم  
ستاره بودم و در اضطراب خاموشی  
همیشه عشق به امید وصل جان گیرید  
نه اینکه عاقبت راه را نمی‌دیدم  
هنوز فاش نکردی چگونه دل بردم  
نمی‌رسم به تو هر قدر می‌دوم شب و روز  
هزار بار دلم از هزار غصه شکست

چه با غرور به مفهوم ناز دل بستم  
به ماہ جلوه‌گری بی‌نیاز دل بستم  
نبود هیچ امیدی و باز دل بستم  
نه، خوب دیدم و با چشم باز دل بستم  
چگونه من به معما به راز دل بستم  
که من به جاده‌ی دور و دراز دل بستم  
به طعم تلخ غم جان‌گذار دل بستم

---

سمیه شوقيان وصال  
۱۴۰۲  
آمستردام

---

هر نگاه شما به سطور نارون، هر لبخندی که بر لبانتان نقش می‌بندد و هر اندیشه‌ای که در ذهن‌تان جرقه می‌زند، برای ما چون چراغی در تاریکی خواهد درخشید. ما در نارون، ایمان داریم که هر خواننده‌ای، نویسنده‌ای در خود دارد و هر صدایی، داستانی برای گفتن.

ما از شما دعوت می‌کنیم تا نارون را یاری کنید و در رشد و شکوفایی آن سهمی داشته باشید. بازخوردهايتان، چه در قالب نقد، چه در لباس تحسین، یا حتی به صورت پيشنهاد و ايده، برای ما گرانبهاست. بياييد صدایitan را به گوش ما برسانيد، تا در هر شماره از نارون، بازتابی از اندیشه‌ها و دلنوازی‌های شما باشیم. هر نامه، هر پیام، هر کلمه‌ای که از دل و ذهن شما سرچشمه گیرد، برای ما همچون بارانی بر خاک تشنۀ، حیات‌بخش و ارزشمند خواهد بود.

وبسایت نارون [www.naarvanmag.com](http://www.naarvanmag.com) همواره منتظر قدم‌های شماست و صندوق پستی ما به نشانی [naarvanmag@gmail.com](mailto:naarvanmag@gmail.com)، همیشه چشم به راه نظرات و پیام‌هايتان خواهد بود. نارون را در اينستاگرام و توئيتر با نام کاري @Naarvanmag دنبال کنيد.

با احترام و انتظار

نارون

